

MANCHESTER
1824

The University of Manchester

[ناریا یادرف, Fardā-yi Īrān: Year ۱ (۷), Farda-yi Iran: Year 1 (7)]

Source: *University of Manchester*

Contributed by: ناهج شقن

Stable URL: <https://www.jstor.org/stable/community.28164167>

Rights Notes: Rights Holder - Image: The University of Manchester Library

JSTOR is a not-for-profit service that helps scholars, researchers, and students discover, use, and build upon a wide range of content in a trusted digital archive. We use information technology and tools to increase productivity and facilitate new forms of scholarship. For more information about JSTOR, please contact support@jstor.org.

This item is being shared by an institution as part of a Community Collection.

For terms of use, please refer to our Terms & Conditions at <https://about.jstor.org/terms/#whats-in-jstor>



University of Manchester is collaborating with JSTOR to digitize, preserve and extend access to
University of Manchester

JSTOR

فردای ایران

همکاران این شماره:

- منوچهر آتشی
- مصطفی اسکویی
- محمود احیایی
- ثمین باغچه بان
- محمد باقری
- فریدون تنکابنی
- جاهد جهانشاهی
- پرویز رجبی
- محمد زهری
- پرویز شهریاری
- س.ع. صالحی
- نازی عظیمی
- محمدصادق فرهید
- محمد قاضی
- کیخسرو کشاورزی
- کاوه گوهرین
- غلامحسین متین
- حسین ملکی
- نصرت‌اله نوح
- منوچهر نیستانی



نام آشنایان ایران: محمود اعتمادزاده (به‌آذین)

فردای ایران

سال اول - شماره ۲ مهرماه ۱۳۶۰

اشتراک سالانه برای ده شماره
۱۰۰۰ ریال
جاری ۲۳۷ شعبه جماران
بانک صادرات ایران
به نام سردبیر

صاحب امتیاز: مهدی بامداد فرخ
مدیر مسئول و سردبیر: پرویز رجبی
مدیر داخلی: بهنام
دفتر: خیابان فرمانیه - خیابان ندا -
کوچه پارس - پلاک ۱۵
تلفن: ۲۷۵۰۵۶ - شبها ۲۸۵۳۹۳

صفحه	مترجم	نویسنده	عنوان	
۵۹۷	—	سردبیر	به امید فردا	مقاله
۵۹۸	محمدصادق فرهید	بوگوراد - ماتویف	تضاد اساسی کاپیتالیسم	
۶۰۵	—	محمود احیایی	هنر مقاومت در اروپا	
۶۱۰	محمد باقری	گئورگی بردنیکوف	چخوف، نویسنده بزرگ و... گئورگی بردنیکوف	
۶۲۱	—	حسین ملکی	مونیسیم	
۶۲۶	کیخسرو کشاورزی	...	باور نکنید که تولید جنگ افزار...	
۶۳۱	—	جوانشاه جاهد	ترکیه امروز	نام آشنا
۶۳۴		۱۲ تن از نویسندگان و هنرمندان	به آذین، به آذین است!	
۶۵۰	—	محمد زهری	۳ فراز	شعر
۶۵۱	—	کاوه گوهرین	در راه	
۶۵۲	—	س. ع. صالحی	من اهل دنیایم	
۶۵۶	—	منوچهر نیستانی	رود	
۶۵۷	—	غلامحسین متین	تماس متناوب	داستان
۶۶۱	پرویز رجبی	گوئتر گراس	چپ دست‌ها	
۶۶۷	ثمین باغچه بان	سعید فائق	دستمال حریر	
۶۷۰	—	پرویز شهریاری	اقتراح درباره تاریخ	اقتراح
			سخنی کوتاه درباره یان هوس (۶۷۲) ، همراه قافله (۶۷۴)	نقد کتاب
			بر سینه سنگ‌ها، برسنگ‌ها نام‌ها (۶۷۵) و شعر اسیر سیاوش کسرائی (۶۷۸)	

با کمک هزار تومانی یکی از دوستان « فردای ایران » هزار تومان از پنجاه هزار تومان بدهی « فردای ایران » کاسته شد. این دوست، که خودش را معرفی نکرده است، می‌تواند ۱۰۰ شماره از شماره‌های گذشته « فردای ایران » را مجاناً دریافت بکند و با توزیع شماره‌های گذشته، « فردای ایران » را در هدف خود، که اشاعه فرهنگ است، باز هم بیشتر یاری کند.

فردای ایران

سال اول (دوره جدید)

شماره ۷

مهرماه ۱۳۶۰

به امید فردا ...

یکی از دوستان نویسنده و هنرمند تلفن زدند، که چرا در سرمقاله‌های « فردای ایران » به‌صدها مطلب و مسئله سیاسی - اجتماعی روز توجهی نمی‌شود: مسئله بیکاری، مسئله تقسیم عادلانه ثروت، مسئله ملی‌کردن بازرگانی خارجی، مسئله گرانفروشی، مسئله آزادی (بیشتر از این) بیان وقلم، مسئله امنیت، و مسائلی دیگر از این دست...

« فردای ایران » باتشکر از این دوست نویسنده و هنرمند، که لابد ایرادش وارد است و به‌جا، و زبان حال بیشتر خوانندگان و دوستان « فردای ایران » ناگزیر از این یادآوری است، که تازمانی که کشور در حال جنگ با نیروهای خارجی و « امپریالیسم »، و عناصر ضدانقلاب آگاه و ناآگاه داخلی است، سود پرداختن به‌ده‌ها مسئله‌ای که گریبانگیر همه مردم کشور است، کمتر از زبان آن است ...

امروز تنها هدف ما هر چه نیرومندتر ساختن همین هیئت حاکم - به همین صورتی که وجود دارد، با همه ضعف‌ها و قوت‌ها - در برابر دشمنان انقلاب است. غافل نباشیم، که هر مسئله‌ای که شکافته شود، با هر منطقی که به بیان آید، در هر حال نماینده ضعف به حق و یا نابه‌حق حکومت خواهد بود. امروز خصوصی‌ترین و داخلی‌ترین مسائل ایران و هیئت حاکم بیشتر از هر موقع دیگری مورد بحث و بهره‌برداری بیگانگان قرار می‌گیرد و متأسفانه بسیاری از هم‌میهنانمان دانسته و ندانسته‌تن به تفسیرهای بیگانگان می‌دهند و کار مبارزه در هموار ساختن راه انقلاب را دشوارتر می‌سازند. کافی است مثلاً با چند شاهد مستدل ضعف دولت را در برقراری عدالت اجتماعی - مخصوصاً در مورد روستائیان و کارگران - به‌رخ دولت بکشیم، و یا از به تعویق افتادن اجرای برخی از اصول قانون اساسی سخن برانیم، آنک مزاحمت توفان تفسیرها و تنقیدهای دشمنانه بیگانگان آنچنان زیانبار خواهد بود که مدت‌ها باید نیروی انقلاب صرف ترمیم و تیمار گردد.

و فراموش نکنیم که وزارت ارشاد اسلامی نیز در شرایط فعلی اغلب به حق ناگزیر از برخوردی «ارشادی» با مسائل مطرح شده دارد، و ما هرگز در صدد آن نیستیم، که با عدم شناخت صحیح موقعیت و واقعیات موجود چراغ کم‌سوی « فردای ایران » را به خاموشی بکشانیم.

بدیهی است، که وقت پرداختن به همه مسائل سیاسی - اجتماعی هم درجای خود فرا خواهد رسید! ... به امید فردا! ..!

پرویز رجبی

تضاد اساسی کاپیتالیسم! آیا این تضاد واقعاً از میان رفته است؟

ترجمه محمد صادق فرهید

انقلاب علمی و تکنولوژیک، پروسه اجتماعی کردن اقتصاد را در کشورهای سرمایه‌داری تسریع می‌کند، و با این ترتیب تضادهای آشتی‌ناپذیر اجتماعی را به میزان بازهم گسترده‌تری افزایش می‌دهد. تضادهای «کلاسیک» امپریا - لیسم نه فقط بیش از پیش تشدید می‌گردد، بلکه تضادهای جدیدی نیز از قبیل تضاد بین امکانات خارق‌العاده‌ای که در پرتو انقلاب علمی و تکنولوژیک پدید آمده است و موانعی که کاپیتالیسم در راه تحقق این امکانات به نفع تمامی جامعه ایجاد می‌کند، تضاد بین خصلت اجتماعی تولید امروزی و شکل انحصار دولتی کنترل آن، تضاد بین منافع اکثریت مظلوم و تحت ستم ملت و اولیگارش‌های مالی، بر آن افزوده می‌شود.

در این شرایط احزاب مارکسیست - لنینیست می‌کوشند تا همه اشکال ایدئولوژیکی مبارزه و کار سیاسی توده‌ای را به مرحله اجرا درآورند. آن‌ها توجه خود را اصولاً به آن مراکز اقتصادی معطوف می‌کنند که مترقی‌ترین و بالنده‌ترین طبقه زمان، یعنی پرولتاریا در آن‌ها تمرکز یافته است، و همان‌طور که کلود پوپرن (Claude Poperen) عضو دفتر سیاسی حزب کمونیست فرانسه گفته است، جائی که، «استثمار سرمایه‌داری به وقوع می‌پیوندد، جائی که تضاد اساسی جامعه دائماً تجلی پیدا می‌کند» (۱).

در این موارد موضع رویزیونیست‌ها کجا است؟ برخورد آنان با مسأله‌ای که چه چیزی تضاد اساسی کاپیتالیسم را در مرحله کنونی تشکیل می‌دهد چگونه است؟ آنان با همکاری و اتحاد با مدافعین انحصارات ادعا می‌کنند که در حال حاضر تضاد بین کار و سرمایه، تضاد بین انحصار دولتی سرمایه‌داری و اکثریت تحت ستم، یا رویهم‌رفته از میان رفته است و یا دیگر نقش مهمی ایفا نمی‌کند. رویزیونیست‌ها بجای این تضاد کاملاً آشکار، تضادهای کم‌اهمیت و فرعی از قبیل تضاد بین «جامعه» و «محرمان»، بین گروه‌های مختلف ثروتمند و مرفه جامعه،

بین افشار مختلف زحمتکشان ، بین نسل جوان و سالخورده ، و بالاخره بین زنان و مردان و غیره را جایگزین می‌کنند .

از ویژگیهای اکثریت رویزیونیست‌ها این است که در تعریف این تضادها که مورد اعتراف آنان است نیز، تلقی و برداشت غیرطبقاتی دارند. رویزیونیست‌ها بدون هیچگونه توضیحی، از این صغری و کبری‌ها نتیجه می‌گیرند که کاپیتالیسم «نیست» شده است، یا «حیات تازه» یافته است، و یا بهر صورت در واقع دارای تضادهای لاینحلی نیست .

برخی از رویزیونیست‌ها، تضاد اصلی را از عرصه تولید به قلمرو اخلاق، علم، فلسفه، نظام آموزشی و غیره می‌کشاند. ارنست فیشر در اسپیگل (Spiegel) نوشت: «از نظر من، بحرانی‌ترین تضاد جامعه معاصر، بین امکانات موجود و مطالبات مبرم و ضروری عصر ما از یکسو و از سوی دیگر ساختار کاملاً کهنه و منسوخ اجتماعی از قبیل مؤسسات اجتماعی، احزاب سیاسی، افکار و عقاید ، و همچنین بین امکانات بهره‌برداری نشده‌ای که علم و تکنولوژی مدرن برای ما فراهم ساخته و وضع فعلی جهان است». (۱) در نظر اول چنان می‌نماید که فیشر به‌طور مستقل و معقولی جهت دستیابی به تجدد و ترقی ، خواهان مبارزه علیه کهنگی و اندراس است، اما اینکه از نظر وی چه نوع «مؤسسات» اجتماعی ، «احزاب» و «افکار»ی «کهنه» است در پرده ابهام باقی می‌ماند .

درحقیقت چنین ابهامی حاکی از اختفای موضع کاملاً مشخص طبقاتی است . در زمان اغتشاشات و آشوبهای شدید در فرانسه ، در ماه مه سال ۱۹۶۸، هنگامی که عدم رضایت توده مردم از نحوه‌ی عمل هیأت حاکمه در امور اجتماعی، سیاسی و اقتصادی ، اتخاذ روشهای تند و شدیدی را ایجاب می‌کرد و امکان ایجاد جنبش متحد ضد انحصاری فراهم شده بود ، از جانب مطبوعات بورژوازی روی نظریاتی مشابه آنچه در بالا آمده است قویاً پروپاگاند می‌شد . لوموند ، درحالی‌که با حرارت از برخورد و شیوه‌های مبارزاتی رهبران برخی از گروههای افراطی «چپ» خبر می‌داد ، کوشش می‌کرد چنان وانمود کند که موضوع و خط مشی آنان نمایشگر خط مشی تمامی جنبش دمکراتیک است . براساس تعبیر لوموند ماهیت «انقلاب ماه مه» نشان دهنده این حقیقت بود که جهت «انقلاب» به آن اندازه که علیه ماشین دولتی، مدیریت و بوروکراسی جامعه صنعتی مدرن بود ، برضد جامعه سرمایه‌داری نبود. «طغیان دانشجویان علیه مدیریت دانشگاه است، نارضائی کارگران متوجه ماشین اداری مؤسسات صنعتی و علیه رکود سازمان‌های سیاسی و اتحادیه‌های صنفی است». (۲)

انکار تضاد اصلی سرمایه‌داری و الویت دادن به اشکال فرعی و غیرعمدی

۱- Der Spiegel شماره ۴۷ ، ۱۹۶۹ صفحه ۱۴۹ .

۲- Cahier du Communisme شماره ۱۰ ، ۱۹۷۱ صفحه ۸ .

مبارزه ، به منظور سردرگم کردن و ایجاد اخلال و برهم زدن سازمان های صنفی طبقه کارگر و متحدان آن و بدین طریق نفی نقش آنها انجام می گیرد . تجربه بطور قاطع مؤید آنست که برای اپورتونیسیم «چپ» و راست، دشمن اصلی «تصادفاً» بورژوازی ثروتمند و تفوق سیاسی آن نیست، بلکه جنبش طبقه کارگر و سازمان های صنفی و سیاسی او است.» (۱).

تئوریسین های «چپ» رو، این تزا را فعالانه تبلیغ می کنند که تضاد اصلی و عمده کاپیتالیسم، بین کار و سرمایه نیست، بلکه بین بخش ها و رشته های مختلف تولید و گروه های مختلف سرمایه داری و حتی بین پروژه ها و عملیات اقتصادی بخش دولتی از یک طرف و بخش خصوصی از طرف دیگر است. به این ادعاها و اظهارات در ادبیات «چپ» روهاپی در پی برخورد می کنیم که تضاد اساسی بین بخش های «پیشرفته» و «عقب مانده» اقتصاد است. در این چهارچوب، بخش های «پیشرفته» شامل بزرگترین کنسرن های انحصاری و بخش های «عقب مانده» شامل واحدهای کشاورزی ، بازرگانی، ساختمان و شعب مختلف صنعت است، که در آن سرمایه های کم و متوسط هنوز نفوذ و برتری خود را حفظ کرده اند.

رویزیونیست ها در حالیکه مذبوحانه تلاش می کنند اذهان را از ماعیت طبقاتی جامعه سرمایه داری منحرف سازند و نقش بورژوازی انحصاری را وارونه جلوه دهند ، طبقات را رودررو و در تضاد باهم قرار نمی دهند ، بلکه «بخش» ها را در مقابل هم می گذارند و «کشف» می کنند که گروه های مختلف اجتماعی شاغل در هر یک از این «بخش» ها دارای اشتراک منافع هستند . و حتی بدین نتیجه می رسند که کارگران بخش های «عقب مانده» نیروی ارتجاعی هستند، ولی سرمایه داران بخش های «پیشرفته» نیروی پیشرو و مترقی به حساب می آیند. فی المثل، در طبقه بندی خود دهقانان را تمامی در بخش های «عقب مانده» و «کهنه» قرار می دهند و آنان را تهی از هرگونه پتانسیل انقلابی و محکوم به زوال کامل معرفی می کنند. رویزیونیست ها پس از آنکه با این شیوه اختلاف و عدم هم آهنگی در صفوف طبقه کارگر را شرح می دهند و آنرا از متحدان طبیعی خود محروم می سازند، طبقه کارگر و جنبش دموکراتیک را به سمت حمایت از اشکال «پیشرفته» سرمایه داری، یعنی پروسه انحصار دولتی سوق می دهند.

با در معارضه نشان دادن سرمایه «مالی» و سرمایه «صنعتی» نیز، هدف مشابهی تعقیب می شود. تز مذکور، این حقیقت را که سرمایه مالی ناشی از ادغام و امتزاج سرمایه بانکی و صنعتی است پرده پوشی می کند و به مثابه پرده سازی برای پنهان ساختن مجرم واقعی، یعنی دشمن اصلی و عمده جنبش دمو - کراتیک مطرح می گردد. طبق نظر آنان سرمایه «مالی» مربوط به خرده بورژوازی است و بنابراین نقش ارتجاعی بازی می کند. در صورتی که سرمایه «صنعتی»

که در پشت آن، حدس آن مشکل نیست، انحصارات قرار دارند، کوشش می‌کند، تئوری چنین می‌گوید، بنیاد «کهنه» را به نفع پیشرفت تکنولوژیکی و اجتماعی براندازد، یعنی به‌خاطر هدف‌های کاملاً «مترقی». بنابراین، رویزیونیست‌ها، از طبقه کارگر و جنبش دمکراتیک طلب می‌کنند تا اهداف مستقل و دمکراتیک و ضد سرمایه‌داری را مطرح نسازند، بلکه یکی از گروه‌های سرمایه‌داری را که به‌خاطر «ترقی» مبارزه می‌کند مورد حمایت قرار دهند.

رویزیونیست‌ها با انکار مبنای طبقاتی مبارزه ضدانحصاری و ضدامپریالیستی، تمامی مسائل بنیادین و حیاتی مربوط به اصول عمده اعتقادی طبقه کارگر و جنبش دمکراتیک را که اساس تنظیم سیاست کامل آن به‌شمار می‌رود دچار اغتشاش و آشفتگی می‌کنند. آنان با استفاده از نارضایتی‌های گسترده و در حال رشد نسبت به اعمال سیاست‌های دولت‌های بورژوازی و احزاب ارتجاعی، سازمان‌های «بوروکراتیک» و «راکد» را یکسره در عداد سازمان‌های انقلابی واقعی کارگری قلمداد می‌کنند، بدین امید که این کار مردم را از پیوستن به احزاب کمونیست منصرف خواهد کرد و از این طریق مطلوب‌ترین شرایط برای حمله و یورش از جانب نیرو-های ارتجاعی فراهم خواهد گشت.

رویزیونیست‌ها تضاد اساسی بین کار و سرمایه را انکار می‌کنند تا مدلل سازند که مبارزه پرولتاریای کشورهای سرمایه‌داری دیگر نقش اساسی بازی نمی‌کند و پرولتاریا باید برای آزادی خود که از جانب یکی از گروه‌های بورژوازی که در حال حاضر در بین خود درگیر مبارزه هستند، تأمین خواهد شد، به‌انتظار بنشینند. مضافاً اینکه، این گروه طبق اباطیل مذکور، این رسالت رهائی‌بخش را به‌انجام خواهد رساند زیرا به‌عنوان نیروی رهبری کننده با توجه به‌خصیلت انحصار دولتی و تکنوکراتیک خود، توانائی انجام این کار را دارد. حقیقت این است که چنین فراخوانی برای اتحاد بین کار و سرمایه در سطح ملی فقط یک هدف را تأمین می‌کند که مسلماً چیزی جز جداکردن بخش‌های انقلابی در هر کشور از جنبش یکپارچه انقلابی جهان نیست. تمام این اقدامات همراه با تلاش‌های مذبحخانه از جانب رویزیونیست‌ها به‌خاطر استتار ماعیت بحرانی است که در مرحله کنونی دامنگیر جامعه سرمایه‌داری است.

کمونیست‌ها این بحران گسترش‌یابنده را به‌طور عینی مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهند تا وظائف و اشکال عمده مبارزه را به‌دقت فرمول‌بندی کنند و پتانسیل انقلابی گروه‌های مختلف اجتماعی را به‌درستی ارزیابی و هدایت کنند. از همه بالاتر، آنان مشتاق یافتن مؤثرترین وسیله مبارزه با انحصارات هستند. این تجزیه و تحلیل، مهم‌ترین عوامل ملی و بین‌المللی را از قبیل تغییر صف‌بندی نیروهای اجتماعی و سیاسی جهان، ابعاد جنبش ضدانحصاری، و افزایش نفوذ کشورهای در حال توسعه جدید در عرصه بین‌المللی، مورد بررسی قرار می‌دهد. مسأله در مرحله کنونی فقط مربوط به بحران‌های ادواری سرمایه‌داری، که طبقات

حاکمه قادر باشند در چهار چوبه و قالب کاپیتالیستی بر آن چیره شوند نیست، بلکه مربوط به نوع جدیدی از بحران است که تمامی جامعه سرمایه‌داری را نه فقط در قلمرو اقتصاد بلکه در حیطه‌ی سیاست و فرهنگ تهدید می‌کند. مسأله مربوط به بحرانی است که در عمه‌ی کشورهای سرمایه‌داری و در مناسباتشان با سایر کشورها پدیدار شده است.

تحلیل مارکسیستی - لنینیستی از این بحران، تجربیات عملی مبارزه طبقاتی و مسائلی را که از طریق این مبارزه مطرح می‌شود به‌دقت مورد نظر قرار می‌دهد. مثلاً، کنگره بیستم حزب کمونیست فرانسه پس از بررسی و تحلیل جنبه‌ها و کیفیات ویژه‌ی اوضاع فرانسه اعلام داشت: «سیاست و ماهیت واقعی انحصارات، که پایگاه اجتماعی آن در حال پوسیدگی و فرسایش است، هر دو، به‌شدت از جانب طبقه کارگر و بخش‌های دیگر اجتماعی محکوم می‌شود... بحران جامعه به‌چنان مرحله‌ای رسیده است که حل آن با آرایش و زرق و برق ظاهری یا با رجعت به‌گذشته غیرممکن است. این یک بحران گسترده و همه‌جانبه است که همه جنبه‌های زندگی ملی را دربرگرفته است. بحران نه‌فقط این یا آن جنبه از عملکرد اقتصادی یا سیاسی نظام، بلکه بطور کلی خود نظام و مخصوصاً، سلطه‌ی گروه‌های مالی معدود را مورد تهدید قرار داده است... ما دوره‌ای را آغاز می‌کنیم که طبقه سرمایه‌دار و سیاست‌پردازان وابسته به‌آن خود را در رویارویی و تقابل با حاکمیت کشور ناتوان نشان می‌دهند، که مردم کمتر از هر زمان دیگری نسبت به پذیرش تسلط و حاکمیت آنان رغبت نشان می‌دهند. مسأله‌ای که اکنون در برابر ما قرار دارد، دگرگونی کامل در تمامی شئون زندگی کشور است» (۱).

مشاعده‌ی ارتباط بین بحران نظام سرمایه‌داری جهان و بحران فزاینده در هرکشور سرمایه‌داری به‌طور مجزا و بروز آن به عنوان مظهر خاص بحران جهانی مشکل نیست. در هرکشوری بحران، خود را در شرایط مختلف تاریخی، سیاسی و حتی فرهنگی نشان می‌دهد. علاوه بر این، در برخی موارد اشکال خاص مبارزه باید به میزان قابل ملاحظه‌ای دقیقاً با جنبه‌های «ملی» بحران سرمایه‌داری از قبیل سنت‌های حزبی - سیاسی، ابعاد ملی کردن اقتصاد، سطح فرهنگ عمومی مردم، و مالکیت رسانه‌های خبری و غیره تطبیق داده شود. کمونیست‌ها هم ویژگی عمومی و هم ویژگی ملی مظاهر بحران را در نظر می‌گیرند، اما در تمام موارد دقیقاً مشخص می‌کنند که آیا این جنبه‌ها به ماهیت نظام بستگی دارد یا خیر، و ارتباط واقعی فاکت‌های مورد بررسی را با ماهیت بحران معین می‌کنند. باتوجه به صور مختلف جامعه سرمایه‌داری، بحران چنان ویژگی و خصوصیات روشن و قابل درکی کسب کرده است که در حال حاضر یک موضوع

مورد بحث معمولی برای همه کس از جمله عناصر رویزیونیست و ماوراء چپ محسوب می‌شود. اما از خصوصیات دو قشر اخیر این است که از هرگونه بحثی که دقیقاً مربوط به آن نوع از مظاهر بحران که مستقیماً با مالکیت خصوصی ابزار تولید، و یا ماهیت سرمایه‌داری پیوستگی دارد پرهیز می‌کنند، و در عوض راجع به «بحران روحی» و «بحران فرهنگی و فرهنگ ستیزی» و «بحران نهاد - های بوروکراتیک» سخن می‌گویند. «چپ» روها خود را فقط به آن مظاهری از بحران که با برخی مسائل مجرد و فرعی از قبیل مسائل قومی، نژادی، فرهنگی، دموگرافیک یا سایر بخشهای جنبی جمعیت برخورد می‌کند علاقمند نشان می‌دهند.

رویزیونیست‌ها عجیب‌ترین مباحثات را درباره بحران سرمایه‌داری مطرح می‌سازند و مذبحخانه تلاش می‌کنند با توسل به نیرنگ، هدف‌های غیرواقعی را به جای اهداف اصیل به جنبش طبقه کارگر قالب کنند. فی‌المثل کلود برژه، تئوریسین «چپ» رو ادعا می‌کند که بحران کنونی، بحران سرمایه‌داری نیست، بلکه در درجه نخست بحران نظام کارمزدوری است، «بحران تعیین بهای نیروی کار» است. او می‌نویسد: «سرمایه‌دار نمی‌تواند در تعیین صحیح بهای نیروی کار موفق شود، زیرا میزان سودش تنزل پیدا می‌کند». و از جنبش طبقه کارگر طلب می‌کند که به‌طور کلی مهبای مبارزه علیه نظام کار مزدوری شوند» (۱).

بدین طریق، بجای فراخوانی به مبارزه واقعی علیه انحصارات، علیه مالکیت خصوصی بر وسایل تولید و علیه نیروهای ارتجاع و حاکمیت بورژوازی یک شعار غیرواقعی و آنارشیمیستی افراطی و پسرورسدا ارائه می‌شود.

«چپ» روها و رویزیونیست‌ها درحالی‌که وجود بحران را در جامعه سرمایه‌داری تأیید می‌کنند، نمی‌توانند یا نمی‌خواهند نیروهای واقعی را که قادر به پایان دادن این بحران هستند مشاهده کنند. کنگره گروه مانیفست که بین ۱۲ تا ۱۴ ژوئیه سال ۱۹۷۴ برگزار گردید، وجود «بحران بین‌المللی سرمایه‌داری» را که اجباراً به‌نوعی «سرکوبی و اعمال فشار و یا نوعی میانه‌روی و اعتدال (مانند شیلی و پرتغال)» منجر خواهد شد تأیید کرد. به عقیده آنان این بحران درایتالیا با کیفیت ویژه‌ای «به شکل کاهش تولید» بروز خواهد کرد. اما آنان گمان می‌کنند که در این کشور نیروئی که آینده به‌وی متعلق است وجود ندارد، یعنی نه سوسیالیست‌ها، نه کمونیست‌ها، و نه اتحادیه‌های کارگری هیچکدام در حد آنکه چنین نیروئی محسوب شوند نیستند. چنین است منطق «چپ» روها.

از این رو، لوییچی پینتور، یکی از رهبران گروه مانیفست، در پی یافتن نیروهای اجتماعی پیشروی سوای احزاب کمونیست و اتحادیه‌های کارگری موجود است. حمله‌های جنجالی و پرطمطراق او به امپریالیسم و انحصارات

غالباً چیزی نیست جز ایجاد پرده‌ای ساتر برای پنهان ساختن حمله‌های وی به حزب کمونیست و اتحادیه‌های کارگری و مضافاً مخفی ساختن عدم ایمان و اعتقادش به توانایی‌های انقلابی کارگران، پینتور با انکار توان دموکراتیک اکثریت کارگران، می‌خواهد یک اقلیت، یک جنبش کوچک سازمان نیافته و بدون آمادگی را درگیر نبرد علیه دشمنی نیرومند و سازمان یافته کند. سرنوشت این جنبش ظاهراً اهمیت چندانی برای او ندارد، آنچه او می‌خواهد ایجادشکاف و تفرقه در بین نیروی کار است و می‌کوشد مانع روند وحدت نیروها که خود درحقیقت به اندازه کافی پیچیده و دشوار است بشود.

خلاصه، بدین ترتیب می‌بینیم که مباحثات و «تئوری»‌هایی که از جانب رویزیونیست‌ها و «چپ»‌روها مطرح می‌شود، بادر نظر گرفتن بحران سرمایه‌داری و تضاد اساسی آن، بیش از همه، به اهدافی از قبیل منحرف ساختن طبقه کارگر و جنبش کمونیستی از اصول حیاتی، و پرده‌پوشی ماهیت استثمار سرمایه‌داری، و تضعیف مبارزه طبقاتی و اتحاد و تشریک مساعی نیروهای ضد - انحصاری، خدمت می‌کند.

برای انوشه

زندانی

کاوه گوه‌بین

آفتاب من نبود...

باران نشست به روی پنجره‌ها،
عطر خاک باران خورده

پیچیده در هوا.

غم

در سرای سینه شکفت...

در جستجوی او

شناختم به هر نشیب،

در حسرت نبودنش،

برخوبیش زدم نهیب:

ای جان دوستدار!

و ای قلب پر آرزو!

این گونه زیستن ترا سزااست!...

آفتاب من،

هرجا که هست،

نبض خلق را،

وا نمی رهد ز دست...

هنر مقاوت در ادبیات اروپا

محمود احیایی

دوران صلح مسلح که در نخستین دهه قرن بیستم به مرحله تازه‌ای رسید در واقع دوره آمادگی کشورهای امپریالیستی برای آغاز جنگ امپریالیستی اول بود. در این زمان پیمان سه‌گانه آلمان، اتریش و ایتالیا در برابر اتحاد فرانسه، انگلستان و روسیه روز به روز محکم‌تر می‌شد و کشورهای تازه‌ای به این دو پیمان می‌پیوستند. در واقع تضادهای موجود میان انحصار طلبان اروپایی در این دوره باعث شد تا امپریالیسم تازه نفس این قاره در دو جبهه رویاروی هم قرار بگیرد. انگیزه بنیادین این تضادها در مرحله نخست ناشی از رقابت امپریالیستی بریتانیای کهنه‌کار با آلمان جوان، تازه نفس، کم‌تجربه و پرنیرو بود. این تضاد که از سال ۱۸۷۱ در پی شکل‌گیری یک پارچگی آلمان و پیشرفت سریع اقتصادی نظامی این کشور به وجود آمد انگلستان را بیش از هر زمان دیگر به وحشت انداخت. به این ترتیب حکومت گران بریتانیا به تدریج پی‌بردند که باید با رقیب دیرینه خود یعنی فرانسه و همچنین روسیه تزاری کنار بیایند و آلمان جوان را که مرحله بورژوازی را به سرعت طی کرده و به امپریالیسم نزدیک می‌شد به‌زانو درآوردند. هرچند روسیه تزاری در مرحله نخست در کنار آلمان و اتریش بود، اما در پی اختلاف‌های این کشور با اتریش از یک سو و پی‌بردن روسیه به این حقیقت که آلمان جوان و رو به‌رشد روز به روز اشتباهی سیری‌ناپذیر و ناگزیر نسبت به کشورهای مستعمره پیدامی‌کند سرانجام این کشورها را به اتحاد انگلستان و فرانسه کشاند و قراردادی میان این سه کشور بسته شد.

برپایه این قرارداد رقابت‌های انحصارگرانه و استعماری میان فرانسه و انگلستان پایان یافت و از سوی دیگر روسیه با این دو کشور به توافق‌هایی رسید. از جمله مواد این قرارداد بخش کردن ایران به سه منطقه جنوب، شمال و مرکز بود. به این ترتیب منطقه شمال زیر نفوذ روسیه، مرکز بی‌طرف و منطقه جنوب زیر سیطره انگلستان قرار گرفت. در پی امضای این قرارداد، اتریش که سودآوری خود را در نزدیکی بیشتر با آلمان و ایتالیا می‌دید به سوی این دو کشور کشیده شد و کشور عثمانی هم به انگیزه اختلاف‌هایی که ناشی از سلطه‌جویی‌های روسیه تزاری در کشورهای بالکان بود به ناچار به اتریش و آلمان و ایتالیا پیوست. در این زمان که صف بندی جنگ طلبانه کشورهای امپریالیستی در اروپا تبلوری حاد به‌خود گرفته بود، تنها طبقه حاکمه این کشورها شیفته و خواستار آغاز یک جنگ امپریالیستی بودند ولی توده‌های زحمتکش به‌شدت از جنگ وحشت داشتند چون ماهیت امپریالیستی چنین جنگی بر توده‌ها پوشیده نبود. در حقیقت قربانیان این جنگ توده‌های زحمتکش بودند و سودبران آن طبقه صاحب ثروت

و وابسته به امپریالیسم تازه‌رس اروپایی. ماریاریلکه نویسنده آلمانی که خود در جنگ امپریالیستی اول شرکت داشته، ماهیت این جنگ را به‌خوبی در داستان بلندش با نام «در غرب خبری نیست» بازتابانده و چگونگی نابودی توده‌ها را برای فریه شدن غول امپریالیسم نشان داده است.

ریشه‌دار بودن جنگ امپریالیستی اول و گسترش سیطره‌اش در سراسر جهان، پی‌آمدی جهانی را در تمامی بعدهای جامعه بشری در پی داشت. تجزیه امپراطوری اتریش و عثمانی، شکست آلمان و نابودی حکومت سلطنتی این کشور، گسترده‌تر شدن بل‌های پرنده سیاه استعمار انگلستان و فرانسه بر جهان و به‌ویژه وقوع انقلاب سوسیالیستی اکتبر در روسیه از مهمترین پی‌آمدهای این جنگ است. کشور ایتالیا هم به مانند دیگر کشورهای بزرگ اروپایی از سال ۱۸۷۱ یعنی در پی یک پارچه شدن آن، از هیچ یک از رویدادهای عمده اروپا به دور نمانده و همواره در متن جریان‌های سیمای این قاره قرار داشت.

هرچند این کشور در آغاز جنگ امپریالیستی اول در کنار اتریش و آلمان قرار داشت اما پس از چندی به‌انگیزه اختلاف‌هایی که با این دو کشور پیدا کرد به جبهه رویاروی آن‌ها پیوست و در کنار انگلستان، فرانسه و روسیه به‌جنگ با دوستان گذشته‌اش پرداخت. البته زحمتکشان ایتالیا در این جنگ همانند زحمتکشان دیگر کشورهای امپریالیستی فاجعه‌های انسان‌شکنی را تحمل کردند اما این کشورچندان بهره‌ای از غنایم جنگ نبرد و در این میان تنها یک قربانی بود. مستعمره‌های آلمان میان فرانسه و انگلستان پخش شد و ایتالیا در این میان حتی نتوانست آن همه زیان‌های ناشی از جنگ را جبران کند. پس از جنگ تضادهای طبقاتی در ایتالیا شدت گرفت و بحران همگانی جهان سرمایه‌داری که در پی پیروزی انقلاب روسیه آغاز شده بود در این کشور اوجی کامل یافت. پس از جنگ جنبش‌های توده‌ای در بسیاری از کشورها اوج گرفت و این اوج‌گیری بیش از هر چیز ناشی از لطمه خوردن و زخمی شدن غول‌های امپریالیستی بود. در آلمان طبقه کارگر برای انجام رسالت خود و در دست گرفتن حکومت به جنبش درآمد و در کشورهای بالکان، در ایتالیا و همچنین در کشورهای استعمارزده رستاخیزی تازه آغاز شد. در این میان امپریالیسم پیروزمند انگلستان و فرانسه بار دیگر به‌کمک امپریالیسم آمریکا که با وجود شرکت در جنگ امپریالیستی و دامن زدن به آن هنوز نتوانسته بود امپریالیسم انگلستان را مقهور کند در برابر جنبش‌های توده‌ای قدبرافراشتند. کمک به سرمایه‌داران ورشکست شده آلمان و ایتالیایی، جستجوی یک گروه سیاسی که محتوی فکری و سیاسی آن با سودآوری سرمایه‌داران هماهنگ باشد و دامن زدن به اختلاف میان توده‌های زحمتکش این دو کشور، عمده‌ترین برنامه امپریالیسم برای شکست جنبش توده‌ای آلمان و ایتالیا و میدان دادن به نیرویی بود که سرانجام در چهره فاشیسم و نمایندگان آلمانی و ایتالیایی آن یعنی هیتلر و

موسولینی هویدا شد .

پیشرفت فاشیسم در ایتالیا به مراتب از شکوفایی آن در آلمان بیشتر بود چرا که موسولینی و هم‌دستانش از همان آغاز تمامی مواضع قدرت را به دست گرفتند .

اقدام‌های فاشیستی موسولینی ، میدان دادن او به سرمایه‌داران ، سرکوب جنبش توده‌ای ایتالیا و دیگر سیاست‌های ضد خلقی او به اندازه‌ای گسترده بود که هیتلر او را استاد خودش می‌دانست و همواره از این دیکتاتور فاشیست الهام می‌گرفت .

در میان دو جنگ جهانی ، پیشرفت سریع فاشیسم در ایتالیا و آلمان ، رشد امپریالیسم در فرانسه و انگلستان روز به روز تضاد میان حکومت این کشورها و طبقه استعمارشونده آن را زیادتر می‌کرد . در سال‌های میان دو جنگ اول و دوم بی‌کاری و فقر در فرانسه و انگلستان بی‌داد می‌کرد و توده‌های آلمانی و ایتالیایی هم زیر سیطره نظم انسان شکن فاشیستی ، برای قربانی شدن در جنگ دوم آماده می‌شدند . انگلستان و فرانسه که سالیان درازی فاشیسم را برای سرکوبی جنبش‌های آزادیبخش و همچنین انهدام کشور اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی پرورنده و رشد داده بودند به ناگاه حس کردند که مار در آستین پرورده‌اند و این حیوان دست‌آموز به غولی آدم‌خوار تبدیل شده اما دیگر کار از کار گذشته بود . با آغاز جنگ ، هیتلر سعی داشت هرچه زودتر ایتالیا را به جنگ بکشانند اما حکومت ایتالیا می‌خواست به تدریج از هر نظر خود را آماده کند و سپس وارد جنگ شود . با این وجود ، پافشاری هیتلر سرانجام باعث شد تا ایتالیا پیش از موقع به جنگ کشانده شود . شکست آبروبرانداز ایتالیا از کشور کوچکی چون یونان و سپس رسواگری‌های این کشور در رویارویی با نیروهای انگلیسی در آفریقا از یک سو و کشته شدن توده‌های زحمتکش این کشور در جنگ از سوی دیگر خیلی زود شیرازه حکومت فاشیستی این کشور را درهم پیچید و سرانجام موسولینی سقوط کرد و به دست گروه‌های ضد فاشیست کشته شد .

درواقع کشور ایتالیا در جنگ دوم جهانی هم درست به مانند جنگ امپریالیستی اول قربانی آزمندی‌های دیگر کشورهای امپریالیستی شد بی‌آنکه خود نصیبی از این جنگ ببرد به‌ویژه که همه‌پی آمده‌های انسان برانداز این جنگ بردوش زحمتکشان این کشور بود . نکته مهم دیگر آنکه موقعیت اقتصادی - سیاسی ایتالیا و ناانجاری‌های اقتصادی این کشور همواره باعث گسترش روز - افزون طبقه استعمارشده این کشور شده است . اختلاف سطح زندگی مردم طبقه جنوب ایتالیا با بخش‌های شمالی این کشور بسیار چشمگیر است و به این ترتیب هنر مقاومت ایتالیا را می‌توان به‌عنوان نمونه‌ای از هنر مقاومت در اروپا مورد تحلیل قرار داد .

داستان بلند «فونتامارا» اثر ایفیانسیوسیلونه بازتابی روشن از هنر مقاومت در ادب معاصر ایتالیا است.

«ناشناس» مبارز که با پخش روزنامه در روستاها، اوج تضادهای طبقاتی و ناگزیری یک مبارزه رهایی‌بخش را برای نابودی طبقه استعمارگر به روستاییان همه‌چیز باخته می‌نمایاند در واقع سمبولی از مقاومت است.

خاستگاه این «ناشناس» و انگیزه وجودی او درحقیقت همان رابطه‌های دشمن کیش طبقاتی است که قرن‌ها روستاییان جنوب ایتالیا را به مانند تمامی خلق‌های زیرستم به بند کشیده است. «برادرو» روستایی جوان و بی‌کار که سرانجام جان خودش را در راه نجات و ادامه تکاپوی رهایی بخش «ناشناس» فدا می‌کند سمبولی از مقاومت طبقه زیر ستم به شمار می‌رود، طبقه‌ای که سرانجام پس از قرن‌ها ستم زدگی راه خودش را می‌یابد.

«برادرو» در تمامی سی سال زندگیش بی‌کاری و رنج کشیده و به مانند پدر، پدربزرگ و اجدادش استثمار شده بی‌اینکه راه رهایی را بداند اما سرانجام پیوند او با «ناشناس» نشانه‌ای از تبدیل سرنوشت ساز دگرگونی کمی به دگرگونی کیفی است. ماهیت این پیوند که به هم رسیدن پیشقراول و توده را پس از قرن‌ها دوری می‌رساند زمینه ساز جنبشی زندگی بخش به شمار می‌رود. «ناشناس» در واقع به‌شما به پیشقراولی است که سال‌ها در پی انجام رسالت خود یعنی همبسته شدن با توده‌ها به تکاپو پرداخته و اکنون با فداکاری «برادرو» که باعث می‌شود تا ساکنان روستای او در صدد انتشار یک روزنامه انقلابی برآیند در واقع پیروزی پیشقراول را در راه همبستگی پایرجا با توده می‌رساند، همان همبستگی که خون «برادرو» آنرا مقاوم می‌کند. نام این روزنامه انقلابی «چه‌کار می‌توانیم بکنیم» خود سمبولی گویا از به‌جنبش درآمدن توده زیر ستم فونتامارا و تکاپو برای یافتن راه رهایی است.

هرچند انتشار این روزنامه کشتار مردم «فونتامارا» را از سوی نیروهای وابسته به طبقه حاکمه فاشیستی در پی دارد اما این کشتار نه‌تنها پی‌آمدی بازدارنده ندارد بلکه روند جنبش را تندتر می‌کند. «بعد از آن همه رنج و اشک و جراحت، نفرت بی‌عدالتی و پریشانی، چه کار می‌توانیم بکنیم؟»

پایان یافتن داستان با این جمله بهترین نمایانگر ادامه جنبش و عدم شکست آن است. داستان «فونتامارا» نمایانگر چهره روستاهایی است که انباشتگی سرمایه‌های تجاری و کشاورزی در دست طبقه حاکمه زندگی مردم آن‌ها را به نیستی می‌کشاند و همه چیز را در راستای سودآوری‌های طبقه حاکمه به

* ترجمه منوچهر آتشی.

در این داستان دو دسته از روستاییان نقش اصلی دارند و در واقع زیربنای جنبش به شمار می روند. گروه نخست روستاییان بی زمین و همه چیز باخته ای هستند که گسترش سرمایه های تجاری و سیطره آن بر روستا در شکل سرمایه داری کشاورزی ، زندگیشان را به نابودی کشانده است. این گونه روستاییان که پایین ترین طبقه خرده بورژوازی روستارا تشکیل می دهند در کنار بخش مرفه تر یعنی روستاییان خرده مالک ، در داستان «فونتامارا» برای رسیدن به پیوند پابرجا با زحمتکشان شهری به راه می افتند.

هرچند خرده مالکان به زحمت سعی در نگهداری قطعه زمین خود و بهره برداری مختصر از آن دارند ، اما همان یورش سرمایه های بزرگ مالکان است که آن ها را هم سرانجام به گروه کارگران مزدور کشاورزی ، بی کاران و یا مهاجران همه چیز از دست داده بدل می کند. روی آوردن ناگزیر این روستاییان به شهر ، مسخ شدن آن ها در زندگی شهری و یا جان باختن آن ها در زیر دندان و چرخ کارخانه های بزرگ صنعتی نشانگر چگونگی همبسته شدن تمامی آن ها با زحمتکشان شهری است بانکها ، وام های بانکی ، بوروکراسی و وکیل بازی از عمده ترین ابزار طبقه حاکمه برای به بند کشیدن و استثمار روستاییان است ، ابزاری که در فونتامارا جلوه ای کامل می یابد.

«اما کمی آن طرفتر ، بانک دیگری دیدیم ، بعد از آن سومی ، سپس چهارمی ، تا اینکه دیگر نتوانستیم آن ها را بشماریم ، کدام یک متعلق به برادرو بود؟ گفتنش مشکل بود ، در مرکز رم ، جایی که ما می پنداشتیم پطرس قدیس آنجاست به غیر از بانک چیز دیگری وجود نداشت». (صفحه ۱۵۶)

درواقع این بانکها از یکسو و قوانین انسان کش اداری و وکلای حیلہ گر از سوی دیگر همواره به عنوان بهترین زنجیرها بردست و پای روستاییان عمل می کنند.

«برادرو» که در طی زندگیش به ویژه در سالیان آخر زندگی در زیر آن همه تضادهای طبقاتی دچار دگرگونی کمی شده همواره در صدد راه بردن به جایی است و سرانجام در پی روبه رو شدن با ناشناس این راه را پیدا می کند.

«دو حس متضاد در او به وجود آمده بود که هر یک می خواست دیگری را مغلوب سازد و این کشمکش همچنان ادامه داشت، اگر خیانت کنم ایده آل از دست می ره، اگر خیانت کنم فونتامارا به لعنت گرفتار میشه، اگر خائن بشم صدها سال دیگر می گذره و دیگه همچو شانس می که پیش اومده پیش نیما ، اگر بمیرم؟ اولین باریه که به رعیت نه برای خاطر خودش که برای دیگران می میره» (از متن کتاب) در طی این درگیری باخوبی شدن است که دگرگونی کمی «برادرو» به یک دگرگونی کیفی بدل می شود و او باگزینش مرگ ، در واقع نجات «ناشناس» را باعث می شود ، نجاتی که ادامه مقاومت روستاییان را در پی دارد.

چخوف، نویسنده بزرگ و انسان گرا^۱

ترجمه محمد باقری

چخوف برخلاف دو نویسنده هم‌عصرش - تولستوی و داستایوسکی - که در زمان حیات، شهرتی عالمگیر یافتند، خود تنها پس از مرگ چندین شهرتی کسب کرد. از آن زمان به بعد، آوازه چخوف با آنچنان سرعتی بالا گرفته است که اکنون در سراسر جهان او را هم‌تراز نویسنده «آناکارنینا» و «برادران کارا» مازوف» به‌شمار می‌آورند.

افزایش سریع شهرت جهانی چخوف مؤید این نظر تولستوی است که چخوف «هنرمند زندگی» است. تولستوی می‌گوید: «آثار چخوف نه تنها برای هم‌میهنانش بلکه برای هرکس، در هر جا که باشد ملموس و قابل درک است». (۳) پل اسکافیلد، هنرپیشه نامدار انگلیسی‌گفته است که اگرچه چخوف نویسنده‌ای شدیداً ملی است و تهرمانانش تا مغز استخوان خصوصیات ملی خود را دارا هستند، اما مسائل آنها، غم‌ها و شادی‌های آنها، زندگی خانوادگی و مصائب آنها با سایر خلق‌ها یکسان است.

مفسران خارجی نیز غالباً به این نکته اشاره کرده‌اند که چخوف تصویری راستین از روسیه و مردم آن به جهان عرضه کرده است. کلود روا (۴) در سال ۱۹۵۸ گفته است که چخوف - همانند تولستوی - نویسنده‌ای است که مردم سراسر دنیا به یاری آثارش با روسیه آشنا می‌شوند، مردمش را بهتر دوست می‌دارند و درمی‌یابند که چرا وقوع انقلاب در آنجا بدین حد ضروری بود. (۵)

چخوف به‌راستی یک نویسنده روس - به‌تمام معنی کلمه - بود. او نه تنها عاشق مردم روسیه و چشم‌اندازهای طبیعی آن سرزمین و مجذوب مسائل زندگی در روسیه بود بلکه قادر به بیان مهم‌ترین عناصر فکری محافل مرفقی روسیه در عصر خود نیز بود. محافلی که عمیقاً به‌مسائل بنیادی مربوط به حیات اجتماعی توجه داشتند. مسائل مزبور نه تنها برای روس‌ها، بلکه برای همه انسان‌ها، صرف نظر از نژاد یا ملیت‌شان، مورد توجه بود.

منقدین غالباً هنگام گفت و گو از اهمیت جهانی آثار چخوف، بر شکل جدید هنری که توسط وی کشف شد، تکیه می‌کنند. این کشف بی‌شک پراهمیت است و از جمله تولستوی بدان اشاره کرده است. با اینحال از دید تولستوی

چخوف فراتر از همه ، یک هنرمند زندگی بود . گورکی نیز اظهار داشته است که کیفیت عمده آثار چخوف حقیقتی آنچنان ژرف درباره زندگی است که پیش از چخوف در ادبیات جهان ناشناخته بود. بنابه گفته گورکی: «چخوف در مورد زندگی برداشتی مخصوص به خود داشت و بدین سان دید مسلطی نسبت به زندگی دارا بود» (۶)

کشفیات هنری چخوف را نمی توان از برداشت او از زندگی ، دید او نسبت به واقعیات زندگی در روسیه و مسائل اساسی وجود بشری ، مجزا کرد.

نویسندگان پیش از چخوف و معاصرین جلوتر از او ، هر یک به شیوه خاص خود نظام روابط اجتماعی بورژوازی را مورد شدیدترین انتقادات قرار دادند. اما مبداء تفکر تولستوی ، گلب اوسپنسکی (۷) و داستایوسکی در مورد حال و آینده روسیه این بود که روسیه می تواند به طریقی مرحله گسترش سرمایه داری را که فلاکت و رنج ناگزیر برای انسانها به بار می آورد ، از سر بگذراند.

چخوف نخستین نویسنده روس بود که به روشنی می دید و نشان می داد که روابط اجتماعی بورژوازی در روسیه ریشه دوانده است و نه تنها زندگی رسمی و عمومی بلکه حتی زندگی خصوصی و خانوادگی را نیز تحت تاثیر قرار داده است. او می نویسد: «تورویی ، حماقت و خودبینی نه تنها در خانواده های تاجران و در زندانها رسوخ کرده است ، بلکه من اینها را در علوم ، ادبیات و در میان جوانان هم می بینم...» (۸)

این اندیشه در برخی از کارهای اولیه چخوف حکم فرماست.

در اغلب داستان های فکاهی چخوف ، حوادث پیرامون «انسان حقیر» دور می زند که در ادبیات روس چهره شناخته شده ای است. انسانی که بر طبق سنت قربانی بی عدالتی ، قوانین استبدادی و خودکامگی قلمداد می شود. اما در آثار چخوف ، برخلاف همیشه ، خود همین کارمندان دون پایه اداری مرتکب بی عدالتی و بدکاری می شوند . اینگونه داستانها ، چه به تنهایی و چه در مجموع ، حیاتی را تصویر می کنند که با علائق دوستانه و خانوادگی و عشق بیگانه است و بیش از همه بر احساسات و برداشت های ناشی از جامعه طبقاتی و پول ، متکی است.

منقدین آن روزگار بر این عقیده بودند که داستان های مذکور نشانه جدایی از سنت های دموکراتیک ادبیات روسیه هستند ، در حالی که در واقع این داستانها نشان دهنده گام بزرگی در زمینه پیشرفت در انعکاس هنرمندانه ماهیت نظام حاکم و دشمنی عمیق آن با انسان بوده است. این داستانها پیوند ناگسستنی میان بردگی و استبداد را نشان می داد و صحنه هایی از حیاتی را که آمیزه این دو پدیده زشت در نظام بورژوا - زمین داری بود ، تصویر می کرد . تمامی این داستانها در واقع دفاع نامه انسان ، حقوق او و طبیعت انسانی اش بود .

برخی از منقدین اعتقاد داشتند که لحن خاص داستان های چخوف به منزله

برباد دادن سنت‌های دموکراتیک ادبیات روسیه است. در توصیف‌هایی که چخوف از صحنه‌های فجیع ارائه می‌دهد، نه سرزنش تلخ وجود دارد، نه طعنه و نه هیچ یک از اشکال معمول تفسیرهای پندآمیز از سوی نویسنده. چخوف تنها تمسخر می‌کند و لبخند می‌زند و بسیاری کسان این امر را نشانه فقدان آگاهی سیاسی و اجتماعی قلمداد می‌کردند. امری که به هیچ روی مجاز نبود و باید محکوم می‌شد.

اما به درستی می‌توان گفت که در همین خنده چخوف، دموکراتیسم‌بنیادی نویسنده جوان، سلامت اخلاقی او و خوشبینی تاریخی خود به خودی‌اش به روشن‌ترین وجه متجلی شده است. چخوف نشان داد که اخلاقیات و رفتارهایی که تصویر می‌کند از دید خود او نفرت‌انگیز، بیمارگونه و غیرعادی و درست به همین سبب خنده‌آور است. اما لحن دیگری نیز در برخی از آثار اولیه چخوف وجود دارد: داستان‌های غم‌انگیز و حزن‌آلود درباره فراز و نشیب‌های زندگی انسان. این داستان‌ها مکمل داستان‌های طنزآلود است و جوهر انسانی آثار چخوف را در مجموع نشان می‌دهند. وی ضمن اینکه در بعضی از داستان‌ها ماهیت مضحک رنج‌های خیال‌با فانه را عیان می‌کند، در داستان‌های دیگر لبریز از همدردی و دلسوزی نسبت به قهرمانان خویش است، کسانی که هنوز انسانیت خود را از دست نداده‌اند.

در هر حال، چخوف پیش از سال‌های میانی دهه ۱۸۸۰، در این نوع جدی‌تر آثار خود موفقیت کاملی نیافت. در این دوره چخوف تعدادی از داستان‌های پرا احساس خود را منتشر کرد که هم از لحاظ شکل و هم از نظر محتوا بی‌سابقه بودند و چیزی نو در ادبیات روسیه و همچنین ادبیات جهان عرضه کردند.

این داستان‌ها، همانند داستان‌های قبلی در مورد آدم‌هایی بود که - دست کم از نظر وضع ظاهری - کاملاً معمولی بودند، اما در واقع با قهرمانان داستان‌های فکاهی تفاوت عظیمی داشتند. در آن داستان‌ها با جهانی شگفت‌انگیز و خنده‌آور مواجه هستیم که انسان‌هایی بی‌روح در آن زندگی می‌کنند، ولی در داستان‌های اخیر، حتی افراد عامی از عواطف درونی عمیقی برخوردارند.

خواننده به تدریج با زمینه تغزلی این داستان‌ها آشنا می‌شود. قهرمان داستان یکباره از احساس نارضایتی عمیقی که از حیرت‌ناز در وی انباشته شده لبریز می‌شود و آرزوی یک زندگی نوین، اشتیاق به آزادی و نیک بختی وجودش را سرشار می‌کند.

در میان این گروه، داستان «استپ‌ها» (۹) بهترین نمونه است. در این داستان، برخورد‌های آشکاری که از زندگی بدون آزادی و خوشبختی برمی‌خیزد، به مسئله عمومی جامعه روسیه تبدیل می‌شود. مسئله زندگی سرزمین مادری و مردم روسیه که توان بیکران و سرکوب شده‌شان همچنان به بند کشیده شده بود. در آثار بعدی چخوف تغییرات زیادی پدید آمد اما آرزوی چیزی بهتر و

شریفتر تا پایان با وی همراه بود. چخوف در این مرحله به جای ارزیابی کلی از روابط اجتماعی موجود، به ارائه تحلیل عمیق‌تری از جنبه‌های مختلف واقعیت اجتماعی و افساس سازواره (مکانیسم) تاریخی موجود در روند برده سازی انسان‌های شهر و ده در روسیه تزاری پرداخت. در آثار وی قهرمانان جدیدی ظاهر شدند که درگیر بحث‌های شدید در امور فلسفی، اجتماعی و سیاسی می‌شدند. اما حتی در این داستان‌های اخیر نیز نمایش هستی انسان در شرایط حاکم بر وی همچنان به صورت زمینه اصلی باقی می‌ماند. و از آنجا که هریک از داستان‌ها حق برخورداری انسان را از خوشبختی، عظمت و آزادی تأیید می‌کند و آگاهی نسبت به هدف در آن به تمامی یافت می‌شود، خواننده زندگی را نه فقط آن‌طور که بوده بلکه همچنین آن‌طور که باید باشد، احساس می‌کند. هرچه زمان بیشتر می‌گذشت فکر آینده سعادت‌آمیز با اعتماد و اطمینان بیشتری در آثار چخوف برجسته می‌شد و خطوط کلی سیمای زندگی نوین، نه به عنوان یک رؤیای دوردست، بلکه به منزله واقعیتی تاریخی که سریعاً از راه می‌رسید، پرننگ‌تر می‌گشت.

تعالی آثار چخوف با افزایش نفوذ تحلیل وی در موضوع مورد مطالعه‌اش، برخورد میان انسان و نظام بورژوا - زمینداری، پیوند ناگسستنی دارد.

چخوف به سنت‌های رئالیسم روسی پای‌بند است. او تصاویر فراوانی از افراد «اهل اندیشه» آفریده است، کسانی که خود را در برخورد شدید با برداشت‌های اخلاقی زمان خویش می‌یافتند. در اغلب موارد نویسندگان امید به آینده بهتر نه در وجود این‌گونه افراد، بلکه در عموم مردم (خلق)، که طبق معمول منظور دهقانان بودند، نشان می‌دادند. در اینجا روابط میان روشنفکران و مردم فوق‌العاده پیچیده، و گاه لبریز از برخوردهای دلگیر کننده بود. روابط فیما بین مردم (به عنوان حاملان حقیقت و الاثر) و دهقانان (به عنوان واقعیتی تاریخی) به صورت مسئله‌ای درآمد که راه حلی برای آن متصور نبود.

در این مقطع چخوف گام مهمی به جلو برداشت. وی اندیشه سنتی را که بر طبق آن منظور از مردم (خلق) همان دهقانان بود، به کنار نهاد. اعتقاد به این که: «همه ما جزو مردمیم و همه کارهای نیک ما به خاطر مردم و به دست مردم صورت می‌گیرد»، (۱۰) چخوف را قادر ساخت که تصویر پندارگرایانه از زندگی دهقانی را به دور افکند و در عین حال از حقایق این زندگی - هر چند تلخ - سخن بگوید. این امر به توصیف چخوف از واقعیت‌های عصر خود، کمال بخشید. موضع کلا دموکراتیک چخوف ابعاد جدیدی را به روی وی می‌گشاید، به او یاری می‌دهد تا اهمیت جهانی برخورد میان انسان و نظام بورژوازی را روشن سازد.

چخوف نشان می‌دهد که این نظام نه تنها برای اکثریتی که توسط آن استثمار می‌شوند، بلکه همچنین برای خود اعضای طبقات حاکمه که شخصیت-

شان مسخ می‌شود و روشنفکرانی که به سعادت حقیر بورژوازی پناه می‌برند یا به‌شیوه معمول زندگی تسلیم می‌شوند، زیانبار است.

در آثار چخوف درگیری با نظام بورژوازی کیفیتی فراگیر دارد. افراد «اهل اندیشه» دیگر نمی‌توانند مثل اسلاف خود در ادبیات روسیه، به‌گوشه - گیری و تنهایی پناه ببرند. همه کسانی که انسانیت را در خود حفظ کرده‌اند با نظام موجود درگیر می‌شوند.

در همه آثار پخته‌تر چخوف این درگیری بین فرد - از یکسو - و برداشت‌ها و عادات اخلاقی غالب - از سوی دیگر - وجود دارد، برخوردی که یا به پیدایش خودآگاهی در فرد و رد نظام موجود از سوی وی منتهی می‌گردد، یا منجر به فرو مردن احساسات و عواطف انسانی او و پذیرفتن ابتذال محیطش می‌شود.

چخوف ضمن توصیف برخوردهای میان فرد و نظام اجتماعی غیرعادلانه، نشان می‌دهد که تنها راه نجات انسانیت وی، ایستادگی درمقابل این نظام است.

بدین ترتیب تصور چخوف از نیک بختی انسان از محتوای نوینی لبریز می‌شود.

از نظر چخوف یکی از شدیدترین تناقض‌ها در نظام بورژوا - زمین‌داری روسیه عبارت از این بود که نظام مذکور انسان‌های صالح، باوجدان، اندیشمند و درستکار را از امکان برخورداری از سعادت محروم می‌ساخت. احتمالاً هیچ نویسنده‌ای پیش از چخوف این تناقض را در داستان یا نمایشنامه‌ای عریان نساخته است. چخوف از این‌حد هم فراتر می‌رود و به شکل‌گیری تصور نوینی از خوشبختی اشاره می‌کند، خوشبختی آگاه بودن از ارزش خود و جستجوی یک زندگی نو و تلاش به‌خاطر پیروزی این زندگی و سرانجام، پای نهادن در راه پریپیچ خمی که رو به سوی این آینده سعادت‌آمیز دارد.

آنچه آثار چخوف را مقاومت ناپذیر می‌سازد، انسانی بودن آنهاست که نه‌تنها در محتوا، بلکه در شکل نیز تجلی می‌یابد. مسائل مطرح شده ازسوی وی هر قدر عم که پیچیده باشد، همیشه رنگ انسانی به‌خود می‌گیرد و در تحلیل نهایی به‌عنوان مسئله مشخص عدل و ظلم - به‌ویژه در رابطه باخود قهرمان داستان - عرضه می‌شود. مثلاً، این نتیجه در پایان بحث فلسفی میان گروموف و راگین در داستان اتاق شماره ۶، حاصل می‌شود. راگین صدای نفس‌های مرگ را شنیده است و عذبان‌های دم مرگش چکیده‌ای از همان بحث فلسفی است، که خواننده هم با آن آشناست. بدین سان، احساسات خواننده در اثر این بی‌عدالتی و قیحانه یکسره برانگیخته می‌شود و هم با قلب و هم با عقلش نسبت به نتیجه‌ای که شخصیت اصلی داستان در پایان بدان دست می‌یابد، واکنش نشان می‌دهد. در این داستان چخوف مسئله‌ای را پیش می‌کشد و بدان رنگ انسان

می‌دهد، او بحث‌های فلسفی را در قالب اصول اخلاقی مطرح می‌سازد و برای این کار از شیوه خاصی در ابداع و ساخت داستان خود - که با بازداشت غیرمنتظره دکتر راگین در اتاق شماره ۶ به پایان می‌رسد - استفاده می‌کند. در سایر داستان‌ها هم، نتایج مشابهی از طریق اشکال داستانی مربوط به محتوا، به دست می‌آید. مثلاً، در داستان زندگی من، توصیف‌هایی که از روابط ستمگرانه، غارت بی‌شرمانه و تجلی مداوم معیارهای عدالت عرضه می‌گردد، عمیقاً پذیرفتنی است زیرا قهرمان داستان خود بدان اعتراف می‌کند، او مطالبی را بیان می‌کند که حقایق زندگی روزمره خود و دوستانش است.

یک نمونه کلاسیک از نوع نتیجه‌گیری‌هایی که چخوف در ارائه تصویر رنگارنگ ذهنی از واقعیات خارجی محیط قهرمان، به عمل می‌آورد، صحنه‌های ریزش برف در داستان «حمله» است. این صحنه‌ها که منعکس‌کننده تغییرات حاصله در حالات و همچنین در قضاوت و اسلیلیف دانشجو است، شاید بیش از هر عنصر هنری دیگر در داستان، خواننده را به سوی نتیجه‌گیری نهایی قهرمان داستان هدایت می‌کند.

نشان دادن واقعیت عینی از طریق ادراک ذهنی آن (از سوی شخصیت‌های داستان‌ها) به چخوف یاری می‌دهد تا اصل عمده سبک شاعرانه خود را به اجرا درآورد، اصل عینیت که مستلزم تفسیر حقیقت جویانه و واقعیت اجتماعی است.

چخوف در پی آن نبود که افکار شخصی خود را به خواننده بقبولاند. اما این امر به معنای آن نیست که وی هیچ عقیده‌ای درمورد حوادثی که توصیف می‌کرده نداشته و عمه قهرمانانش را به یک اندازه محق و ستودنی می‌دانسته است. در سال ۱۸۹۰، خطاب به منقذی که داستان «دزدان اسب» او را مورد حمله قرار داده بود، چنین نوشت: «شما مرا به خاطر عینیت گرائیم سرزنش می‌کنید و آنرا به حساب بی‌تفاوتی نسبت به خوب و بد می‌گذارید و دلیل نداشتن آرمان و اندیشه قلمداد می‌کنید. از من انتظار دارید که ضمن توصیف دزدان اسب، ذکر کنم که اسب دزدین کار زشتی است! این موضوع واضح است و نیازی به گفتن من نیست... من در نوشتن، روی خواننده‌ام کاملاً حساب می‌کنم و فرض را بر این می‌گذارم که خواننده خود عناصر ذهنی ناگفته‌را در خواهد یافت». در عین حال چخوف می‌کوشید تا خواننده را در درک بهتر موضوع یاری دهد. وی می‌افزاید: «حرف من این است: با دزدان اسب سروکار پیدا کرده‌ایم، پس بهتر است بدانیم که اینها فقیر نیستند بلکه خیالشان هم تخت است، اینرا هم باید بدانیم که اینها آدم‌هایی هستند که در مرامشان دزدین اسب تنها یک سرقت ساده نیست بلکه در حکم یک کار پرهیجان است». (۱۱) ذکر این نکته از سوی چخوف که «اینها فقیر نیستند، بلکه خیالشان هم تخت است» نباید به‌عنوان توجیه کار این افراد در نظر آورده شود. بعکس، او می‌خواهد تنها

شرایطی را که موجب تخفیف جرم آنان می‌شود، در نظر خواننده منتفی‌سازد: شرایط درماندگی، فقر و گرسنگی.

چخوف معتقد بود که نویسنده باید عمق موضوعی‌را که مشاهده و توصیف می‌کند، دریابد زیرا تنها در این صورت می‌تواند منصف و صادق باشد.

عینیت گرائی به هیچوجه ارزیابی واقعیات را نفی نمی‌کند. درواقع، عینیت گرائی متضمن ارزیابی تاریخی از واقعیات‌ها و قدرت تمایز میان امور دائمی و بنیادی - ازیکسو- و امور گذرا و جزئی - ازسوی دیگر است. چخوف از همان اوایل دوران نویسندگی‌ش به این نیاز مبرم در هنر پی‌برد. او در سال ۱۸۸۳ در نامه‌ای خطاب به برادرش الکساندر که به لحاظ ذهنی بودن و پرداختن به چیزهای جزئی و کم اهمیت در داستان‌هایش، مورد انتقاد چخوف بود، چنین نوشت: «تو که آدم پر قدرتی هستی و از تغذیه و تربیت خوبی برخوردار بوده‌ای باید براموری تاکید کنی که حیاتی و ابدی باشد و با احساسات راستین وفق دهد، نه بر امور ناچیز... ذهنیت گرائی چیز خطرناکی است». (۱۲)

برای چخوف، عینیت گرایی به منزله کوششی بود برای درک عمیق واقعیات‌ها و ارائه تفسیر درست از آنها. او عینیت گرایی‌را تفسیر دقیق واقعیات و برخورد دقیق با آنها، از سوی هنرمند می‌دانست. اصل عینیت گرایی عنصر غالب در سبک شاعرانه چخوف است.

همانطور که دیده‌ایم، چخوف روی سلامت اخلاقی خوانندگان آثارش کاملاً حساب می‌کند. او در عین حال به ارتقاء دانش آنان در رشته‌های گوناگون و همچنین برانگیختن آگاهی اخلاقی آنها توجه دارد. اما چخوف این کار را معلم‌وار انجام نمی‌دهد بلکه دیدگاه خود را نسبت به جهان - که به یاری ساخت تخیلی و عاطفی آثارش تصویر می‌شود - با خواننده در میان می‌گذارد و بدین ترتیب احساسات، افکار و نتایج خاصی را به‌طور نامحسوس به خواننده بی‌طرف القا می‌کند.

چخوف آنچنان به خواننده آثار خود ایمان دارد که برای او نیز حق آفرینش قائل می‌شود و حتی ترجیح می‌دهد که او خود آنچه را که تصویر شده مورد ارزیابی احساسی قرار دهد. از همین طریق چخوف به اعتقاد زیر که ممکن است در بدو امر متناقض به نظر برسد، دست می‌یابد: هر قدر توصیف خونسردانه‌تر، در ظاهر بی‌تفاوت‌تر و بی‌طرفانه‌تر باشد، بر خواننده تأثیر قوی‌تری دارد. او هنگامی که روی داستان اتفاق شماره ۶، که این اصل در مورد به تمامی صادق است، کار می‌کرد، خطاب به «آیلووا» چنین نوشت: «وقتی به ترسیم فقر و بدبختی می‌پردازی و می‌خواهید حس همدردی خواننده‌را برانگیزید، سعی کنید که خونسرد باشید، به این ترتیب بی‌نواهی انسان‌ها در زمینه‌ای مناسب به‌طور برجسته و روشن مجسم خواهد شد... بله، باید خونسرد باشید». (۱۳) اندکی بعد نیز در همین مورد نوشت: «انسان می‌تواند گریه کند، ناله سر دهد و همراه با تهرمانانش رنج ببرد، اما من معتقدم که این کار باید طوری صورت

بگیرد که خواننده متوجه آن نشود». و کمی پس از آن ، بیان فشرده زبیرا ارائه می‌دهد: «هرچه توصیف عینی‌تر باشد ، تأثیر شدیدتری می‌گذارد». (۱۴)

چخوف تا پایان به این اصل زیبایی‌شناسی وفادار ماند . مثلاً در توصیف آکسینیا (در داستان «در میان گودال») به هیچ‌وجه لحن سرزنش‌آمیز به کار نمی‌برد و اقدام او را در مورد به‌قتل رساندن پسر خردسال - که عملی غیرقابل گذشت است - به‌عنوان یک واقعیت روزمره قلمداد می‌کند. تأثیری که این صحنه بر خواننده می‌گذارد ، همان چیزی است که مورد نظر چخوف بوده است. شاید بتوان گفت که در تمامی ادبیات جهان صحنه‌هایی این چنین تکان دهنده وجود ندارد .

بدین ترتیب ، هنگامی که چخوف از موضع قهرمانان خود می‌اندیشد و احساس می‌کند ، شیوه روایت‌گری او مانع از این می‌شود که خواننده به دیدگاه‌های وی در مورد واقعیات و نتیجه‌گیری‌های وی پی‌ببرد . در این گونه موارد، این اصل داستان‌پردازی، به شکل نامحسوسی با ابراز نظرهای نویسنده که ماهرانه با شیوه روایت‌گری وی درآمیخته شده همراه می‌گردد . این وضع ، بخصوص در مورد تک‌گویی‌های قهرمان‌ها در مقاطع درون‌پردازی و هشجاری آنان که طی آن به بازنگری واقعیات زندگی خود و اطرافیان‌شان می‌پردازند، متجلی می‌گردد. در آمیختن ظریف عینیات و ذهنیات روش مناسبی بود که چخوف توانست به‌یاری آن به آسانی محدوده تنگ عوالم روشنفکرانه بعضی از شخصیت‌های آثارش را ترسیم کند (مثلاً «برونزا»ی تابوت ساز در داستان «ویلون روچیلد»). چخوف بدین ترتیب توانست از تصویرسازی پندار گرایانه در مورد این گونه شخصیت‌ها به دور بماند و هم قهرمان و هم خواننده را از زندگی عادی روزمره به سطح بالاتری از تفکر و تعمیم ارتقاء دهد.

چخوف این اصل را به‌شکل چشمگیری در داستان «استپ‌ها» به‌کار گرفت. در داستان مزبور مشاهدات و افکار پسر بچه‌ای به نام یگوروشکا در طول سفر در استپ (صحرا) با خاطرات و واکنش‌های گوینده داستان درمی‌آمیزد و ناگهان به‌صورت برداشت‌های تغزلی و فلسفی درباره سرنوشت سرزمین‌مادری درمی‌آید. این گریزهای تغزلی نشانه‌های آشکاری از یک منشاء هنری دیگر در چخوف است که همان روال هم‌نوا و آهنگین داستانها و نمایشنامه‌های اوست. در نمایشنامه‌ها اکثراً گفت و گوهای معمولی ناگهان شکوفایی عاطفی شخصیت را در پی‌دارد و صحنه نمایش به‌ناگاه از موسیقی شعر لبریز می‌شود.

روال آهنگین داستان سرایی چخوف، علاوه بر این ، خواننده را به پذیرفتن نظرات نویسنده در مورد واقعیات عینی ترسیم شده و ارزیابی ضمنی وی از جریانات بیان شده ، فرا می‌خواند.

باتوجه به آنچه گفته شد ، روشن می‌شود که هیچ دلیلی در دست نیست که آثار چخوف را بر مبنای نسبی‌گرایی تفسیر کنیم . این کار غالباً در غرب

صورت می‌گیرد و غرض از آن، قبولاندن این عقیده است که چخوف می‌خواهد نیکی و بدی را هم‌ارز قلمداد کند، وی توجهی به آرمان‌های عمومی ندارد، ذاتاً به جمع‌گرایی (پلورالیسم) عقیدتی گرایش دارد و مطالبی از این دست...

انسان‌گرایی عمیق چخوف او را واداشت که به صراحت نظام روابط بورژوازی را محکوم کند. این افشاگری سازش‌ناپذیر از اخلاقیات و عملکردهای بی‌رحمانه و غیرانسانی بورژوازی در غرب به شکلی مورد تحریف قرار می‌گیرد که نشان داده شود که برای چخوف هستی انسان فاقد معنی بود و سرانجام وی را پیش‌تاز ادبیات منحن قرن بیستم، بویژه تئاتر پوچی، قلمداد کنند.

منقدان غربی برای اثبات انحطاط جهان‌بینی و آثار ادبی چخوف، علاوه بر مقولهٔ زمان به‌برخی از کیفیات سبک چخوف، به‌ویژه مهارت وی در چهره‌پردازی دقیق، توصیف مناظر، پروراندن موضوع و به‌طورکلی اصول کار چخوف در پیچیده کردن موضوع داستان، استناد می‌کنند. آنها اظهار می‌کنند که در آثار چخوف «تصادف» عنصر غالب است و می‌کوشند که جهان‌ترسیم شده توسط چخوف را فاقد منطق و کاملاً پوچ نشان دهند. اما این منقدین در واقع به محتوا و ساخت واقعی آثار چخوف توجه ندارند. این‌گونه منقدین که از نسبی‌گرایی و بدبینی چخوف صحبت می‌کنند، عموماً فاقد درک عمیق نسبت به آنچه چخوف واقعاً بیان می‌کند، روال عاطفی و لحن کلی وی و همچنین نسبت به مفهوم واقعی داستان‌ها و نمایشنامه‌های او می‌باشند. مهم‌ترین چیزی که چخوف را از نویسندگان منحن دارای گرایشات گوناگون متمایز می‌کند خوشبختی اوست که البته مورد توجه منقدین مذکور قرار نمی‌گیرد. اینان همچنین ایمان چخوف را به انسان، اعتقاد او را مبنی بر این‌که: «همه چیز در انسان باید زیبا باشد؛ از چهره و لباس گرفته تا روح و اندیشه» (۱۵) و نیز این که انسان‌ها جامعهٔ نوینی برپایه آرمان‌های عدالت‌آمیز برپا خواهند کرد، نادیده می‌گیرند.

باید توجه داشت که انسان‌گرایی چخوف وظایف عظیمی در برابر نظام اجتماعی و فرد فرد انسان‌ها قرار می‌دهد. در انسان‌گرایی چخوف برای کسانی که به نظم حاکم موجودیت می‌بخشند و در بقا و تحکیم آن می‌کوشند، جایی وجود ندارد.

در موارد دیگر برخورد چخوف با شخصیت‌های آثارش آمیزه‌ای از دلسوزی و سرزنش است - دلسوزی برای آنکه اینان قربانیان نظام حاکمند و سرزنش به خاطر آنکه بی‌اراده، تنبل و خودپسندند.

شخصیت‌پردازی چخوف در مورد قهرمانان مثبت آثارش نیز به همین میزان پیچیده است. در اینجا نیز چخوف سعی در حفظ حقیقت‌گرایی و دوری از پندارگرایی دارد و ضعف‌ها و معایب معاصران و همفکرانش را پنهان نمی‌کند. آنچه مورد توجه چخوف است، ساخت فکری و روحی آنها، برخورد آنها بانظام

بورژوازی و آرزومندی آنان برای نیل به زندگی شایسته انسان می‌باشد. چنان‌که گفته شد، قهرمانان چخوف انسانی‌هایی از اقتشار و طبقات گوناگون اجتماعی هستند. بنابراین در آثار چخوف با قهرمان‌هایی غیرعادی روبرو می‌شویم - تاجرهای غیرعادی، کارمندان بانک و صاحبان مشاغل دیگر که دنیای درونی آنان منعکس‌کننده روند نمونه‌واری از ارزیابی بنیادی ارزش-های فرهنگی و اخلاقی دروسیه پیش از انقلاب است. چخوف در این زمینه بدعت-گزاری است که به گسترش و غنای خلاقانه اصول تعمیم تخیلی روی می‌آورد. در انسان‌گرایی چخوف، احترام نسبت به انسان، اعتقاد به قابلیت-های بی‌پایان وی و ارزیابی از انسان - بدان‌گونه که هست - مستتر می‌باشد. در ارزیابی چخوف از زندگی و مسائل عصر خود و از هم‌عصرانش، برخورد تاریخی وی نقش مهمی ایفا می‌کند.

مثلاً ببینیم برداشت چخوف از شخصیت «رانفسکایا» در نمایشنامه باغ آلبالو چیست؟ این «رانفسکایا» چگونه زنی است؟ کسانی که می‌گویند چخوف او را به‌عنوان انسانی مهربان و دلسوز و در نوع خود فردی برجسته تصویر کرده است، به‌خطا نرفته‌اند ولی در این مورد جای تأمل باقی می‌ماند زیرا مهربانی رانفسکایا از خودخواهی و بی‌پروایی او جدا نیست.

تصویر رانفسکایا - همچون بسیاری از دیگر شخصیت‌های آثار چخوف - در پرتو روند تاریخی عینی به‌معناری برای قضاوت در مورد نظام بورژوا - زمین‌داری در روسیه و مردمی که تحت سیطره این نظام به‌سر می‌برند، بدل می‌گردد. بدین معنی، باغ آلبالو را می‌توان تابلوی نقاشی عظیمی دانست، نوع خاصی از نقاشی «روز داوری» که نه به‌سبک میکلائل آنژ بلکه به شیوه خاص چخوف که قاضی‌کبیر در آن دیگر مسیح نیست بلکه تاریخ، به‌همان صورت که چخوف آن‌را درمی‌یافت - فهیم، انسانی و درعین حال بیرحم - می‌باشد که نه‌تنها دنیای «گایف» و رانفسکایا، بلکه دنیای «لوپاخین» را نیز مردود می‌شمارد و از کیفیات زندگی نوین آینده پیشاپیش خبر دارد.

چخوف در توصیف روند رهایی درونی شخصیت انسان از قیود این نظام غیرعادلانه و روند ارزیابی بنیادی مجدد از ارزش‌های ظاهراً ثابت آن توفیق یافته است و درعین حال تلاش بشر را برای دستیابی به زندگی نوینی که امکانات بی‌کرانی برای این گسترش همه‌جانبه فراهم می‌آورد، نشان داده است.

چخوف در سر راهش به جزیره ساخالین، پس از عبور از ناحیه‌ای از سیبری چنین نوشت: «خدایا، چقدر انسان‌های نیک در روسیه وجود دارند!» و هنگامی که از احساس ستایش نسبت به «قهرمان پرتوان و متلاطم» - رود عظیم «ینی‌سی» در سیبری - لبریز شده بود، رودی که به‌نظر می‌رسید: «نمی‌داند با نیرویش چکارکند»، این سطور را اضافه کرد: «چه زندگی سرشار،

صورت می‌گیرد و غرض از آن، قبولاندن این عقیده است که چخوف می‌خواهد نیکی و بدی را هم‌ارز قلمداد کند، وی توجهی به آرمان‌های عمومی ندارد، ذاتاً به جمع‌گرایی (پلورالیسم) عقیدتی گرایش دارد و مطالبی از این دست...

انسان‌گرایی عمیق چخوف او را واداشت که به صراحت نظام روابط بورژوازی را محکوم کند. این افشاگری سازش‌ناپذیر از اخلاقیات و عملکردهای بی‌رحمانه و غیرانسانی بورژوازی در غرب به شکلی مورد تحریف قرار می‌گیرد که نشان داده شود که برای چخوف هستی انسان فاقد معنی بود و سرانجام وی را پیش‌تاز ادبیات منحن قرن بیستم، بویژه تئاتر پوچی، قلمداد کنند.

منقدان غربی برای اثبات انحطاط جهان‌بینی و آثار ادبی چخوف، علاوه بر مقوله‌ی زمان به‌برخی از کیفیات سبک چخوف، به‌ویژه مهارت وی در چهره - پردازی دقیق، توصیف مناظر، پروراندن موضوع و به‌طور کلی اصول کار چخوف در پیچیده کردن موضوع داستان، استناد می‌کنند. آنها اظهار می‌کنند که در آثار چخوف «تصادف» عنصر غالب است و می‌کوشند که جهان‌ترسیم شده توسط چخوف را فاقد منطق و کاملاً پوچ نشان دهند. اما این منقدین در واقع به محتوا و ساخت واقعی آثار چخوف توجه ندارند. این‌گونه منقدین که از نسبی‌گرایی و بدبینی چخوف صحبت می‌کنند، عموماً فاقد درک عمیق نسبت به آنچه چخوف واقعاً بیان می‌کند، روال عاطفی و لحن کلی وی و همچنین نسبت به مفهوم واقعی داستان‌ها و نمایشنامه‌های او می‌باشند. مهم‌ترین چیزی که چخوف را از نویسندگان منحن دارای گرایش‌های گوناگون متمایز می‌کند خوشبختی اوست که البته مورد توجه منقدین مذکور قرار نمی‌گیرد. اینان همچنین ایمان چخوف را به انسان، اعتقاد او را مبنی بر این‌که: «همه چیز در انسان باید زیبا باشد: از چهره و لباس گرفته تا روح و اندیشه» (۱۵) و نیز این که انسان‌ها جامعه‌ی نوینی برپایه آرمان‌های عدالت‌آمیز برپا خواهند کرد، نادیده می‌گیرند.

باید توجه داشت که انسان‌گرایی چخوف وظایف عظیمی در برابر نظام اجتماعی و فرد انسان‌ها قرار می‌دهد. در انسان‌گرایی چخوف برای کسانی که به نظم حاکم موجودیت می‌بخشند و در بقا و تحکیم آن می‌کوشند، جایی وجود ندارد.

در موارد دیگر برخورد چخوف با شخصیت‌های آثارش آمیزه‌ای از دلسوزی و سرزنش است - دلسوزی برای آنکه اینان قربانیان نظام حاکمند و سرزنش به خاطر آنکه بی‌اراده، تنبل و خودپسندند.

شخصیت‌پردازی چخوف در مورد قهرمانان مثبت آثارش نیز به همین میزان پیچیده است. در اینجا نیز چخوف سعی در حفظ حقیقت‌گرایی و دوری از پندارگرایی دارد و ضعف‌ها و معایب معاصران و همفکرانش را پنهان نمی‌کند. آنچه مورد توجه چخوف است، ساخت فکری و روحی آنها، برخورد آنها بانظام

بورژوایی و آرزومندی آنان برای نیل به زندگی شایسته انسان می‌باشد. چنان‌که گفته شد، قهرمانان چخوف انسان‌هایی از اقلشار و طبقات گوناگون اجتماعی هستند. بنابراین در آثار چخوف با قهرمان‌هایی غیرعادی روبرو می‌شویم - تاجرهای غیرعادی، کارمندان بانک و صاحبان مشاغل دیگر که دنیای درونی آنان منعکس‌کننده روند نمونه‌واری از ارزیابی بنیادی ارزش‌های فرهنگی و اخلاقی دروسییه پیش از انقلاب است. چخوف در این زمینه بدعت‌گزار است که به گسترش و غنای خلاقانه اصول تعمیم تخیلی روی می‌آورد. در انسان‌گرایی چخوف، احترام نسبت به انسان، اعتقاد به قابلیت‌های بی‌پایان وی و ارزیابی از انسان - بدان‌گونه که هست - مستتر می‌باشد. در ارزیابی چخوف از زندگی و مسائل عصر خود و از هم‌عصرانش، برخورد تاریخی وی نقش مهمی ایفا می‌کند.

مثلاً ببینیم برداشت چخوف از شخصیت «رانفسکایا» در نمایشنامه باغ آلبالو چیست؟ این «رانفسکایا» چگونه زنی است؟ کسانی که می‌گویند چخوف او را به‌عنوان انسانی مهربان و دلسوز و در نوع خود فردی برجسته تصویر کرده است، به‌خطا نرفته‌اند ولی در این مورد جای تأمل باقی می‌ماند زیرا مهربانی رانفسکایا از خودخواهی و بی‌پروایی او جدا نیست.

تصویر رانفسکایا - همچون بسیاری از دیگر شخصیت‌های آثار چخوف - در پرتو روند تاریخی عینی به‌معناری برای قضاوت در مورد نظام بورژوا - زمین‌داری در روسیه و مردمی که تحت سیطره این نظام به‌سر می‌برند، بدل می‌گردد. بدین معنی، باغ آلبالو را می‌توان تابلوی نقاشی عظیمی دانست، نوع خاصی از نقاشی «روز داوری» که نه به‌سبک میکلائل آنژ بلکه به شیوه خاص چخوف که قاضی‌کبیر در آن دیگر مسیح نیست بلکه تاریخ، به‌همان صورت که چخوف آن را درمی‌یافت - فهمیم، انسانی و درعین حال بیرحم - می‌باشد که نه‌تنها دنیای «گایف» و رانفسکایا، بلکه دنیای «لوپاخین» را نیز مردود می‌شمارد و از کیفیات زندگی نوین آینده پیشاپیش خبر دارد.

چخوف در توصیف روند رهایی درونی شخصیت انسان از قیود این نظام غیرعادلانه و روند ارزیابی بنیادی مجدد از ارزش‌های ظاهراً ثابت آن توفیق یافته است و درعین حال تلاش بشر را برای دستیابی به زندگی نوینی که امکانات بی‌کرانی برای این گسترش همه‌جانبه فراهم می‌آورد، نشان داده است.

چخوف در سر راهش به جزیره ساخالین، پس از عبور از ناحیه‌ای از سیبری چنین نوشت: «خدایا، چقدر انسان‌های نیک در روسیه وجود دارند!» و هنگامی که از احساس ستایش نسبت به «قهرمان پرتوان و متلاطم» - رود عظیم «ینی سی» در سیبری - لبریز شده بود، رودی که به‌نظر می‌رسید: «نمی‌داند با نیرویش چکار کند»، این سطور را اضافه کرد: «چه زندگی سرشار،

هشیارانه و شهامت‌آمیزی، یک روز در این کرانه‌ها پرتوافکن خواهد شد!» (۱۶)
چخوف اهمیت کلی و انسانی رشد خود آگاهی بشر را نشان داده است و
این همان نکته‌ای است که برای آثار وی اهمیت جهانی به‌ارمغان آورده است.

پانویس‌ها

۱- Georgi Berdnikov

۲- این مقاله به‌مناسبت صد و بیستیمین سالگرد تولد آنتون چخوف در شماره چهارم سال ۱۹۸۰
مجله علوم اجتماعی (نشریه فرهنگستان علوم شوروی) چاپ شده است.

۳- کتاب «تولستوی و معاصرانش» (به زبان روسی)، نوشته پ. سرکی‌ینکو، مسکو، ۱۹۱۱،
صفحه ۲۲۶.

۴- Claude Roi

۵- مجله «میراث ادبی» (به زبان روسی) دوره ۶۸، مسکو، ۱۹۶۰، صفحه ۷۳۵.

۶- «مکاتبه‌ها، مقالات و سخنان م. گورکی و آ. چخوف» (به زبان روسی)، مسکو، ۱۹۵۱، صفحه
۱۲۴.

۷- Gleb Uspensky

۸- «مجموعه آثار و نامه‌های چخوف» (به زبان روسی)، جلد ۱۴، مسکو، ۱۹۴۱، صفحه ۱۷۷.

۹- نام انگلیسی این داستان بلند، *The Steppe* است و در فارسی با نام «صحراء» نیز ترجمه
و منتشر شده است.

۱۰- همان مأخذ پانویس شماره ۸، جلد ۱۲، صفحه ۱۹۹.

۱۱- همان جا، جلد ۱۵، صفحه ۵۱.

۱۲- همان جا، جلد ۱۳، صفحات ۴۷ و ۴۸.

۱۳- همان جا، جلد ۱۵، صفحه ۳۴۵.

۱۴- همان جا، جلد ۱۵، صفحه ۳۷۵.

۱۵- همان جا، جلد ۱۱، صفحه ۲۱۳.

۱۶- همان جا، جلد ۱۰، صفحه ۳۶۹.

یک آگهی از شماره دهم مجله سیاسی و ادبی آینده - بهمن ماه ۱۳۰۶

صفاری

کلمه صفاری قریب ۴ سال است، مخصوص بنده و برادر جوان مرگم بوده،
از هموطنان محترم تمنا دارم، از انتخابش خودداری فرمایند.

خادم پستخانه پاریز- حسین صفاری

مونیسیم

با آخرین سوغاتی آمریکا، که تراوش اندیشه‌های شیطانی طراحان ونخبگان سازمان «سیا» است، آشنا شویم.

آخرین ارمغان امپریالیست‌ها به ایران مونیسیم است، که از چهار سال پیش از پیروزی انقلاب، در ایران به‌فعالیت پرداخته است. پیش از آنکه نحوه راهگشائی و رامیابی، این شبکه خیانت جدیدالولاده امپریالیستی به ایران بازگو شود، اجمالاً به شرح فلسفه پیدایش و هدف‌های سیاسی و مقاصد امپریالیستی این پایگاه جهانی سرمایه‌داری میپردازیم. یک فرد کره‌ای بنام «سان، میونگ، مون» متولد ۱۹۱۷ (۲) پیش از جنگ جهانی دوم از کره شمالی به جنوب مهاجرت و پایه‌گذار مکتب مونیسیتی گردید. تعالیم این مکتب خیانت را انتخاباتی از انجیل و تورات تشکیل میدهد که با تعبیر خاصی عرضه شده و بسیار کودکانه و ابلهانه بنظر می‌آید. در تعالیم مکتبی مونیسیم بر مبنای قتل «هابیل بدست قابیل» و نقش ابلیس افسانه‌هایی ساخته شده که گویا مظاهر تجسم یافته این سه سمبلیک اسطوره‌ای، در هر دوره و زمانی، بشکل ویژه‌ای در جوامع بشری ظاهر میشود و بنیاد و پیدایش تمام پدیده‌ها از نظر مکتب «مونیسیم» چیزی جز مظاهر ملموس مقابله این سمبل‌ها نمی‌تواند باشد.

در بیان این تعبیرات مضحک و افسانه‌ای، پدیده‌هایی که سمبل قابیل تلقی میشوند مظهر پلیدی و مخاوق ابلیس بوده و متعارض آنها مظاهر هابیل میباشند. بر اساس تئوری افسانه‌پردازان بیمارگونه، مونیسیم، این پدیده‌های متضاد دائماً در حال جنگ و گریز و مقابله بوده و ناگزیر از هر چند گاه یکی غالب و دیگری مغلوب می‌گردد. برپایه چنین پندارگرائی، ادوار پرپیچ و خم تاریخ بشری را بشرح مقابله «هابیل و قابیل» و نقش آفرینی ابلیس در تکوین رویدادها تقسیم بندی کرده‌اند و در این تماشاگه فکری، جنگ جهانی اول و دوم را مولود

- ۱- مقاله حاضر زیر عنوان «مونیسیم» هیچ ارتباط فکری، فلسفی و عقیدتی با مقوله فلسفی میونیسیم به مفهوم یک گرابی، در قبال دوآلبیس و تثلیث یا به مضمون وحدت وجود و وحدت طبع ماتریالیستی که اندیشمندان درباره آن نظرات گوناگونی ابراز داشته‌اند، ندارد. عنوان مونیسیم مقاله حاضر و وجه تسمیه آن مأخوذ از نام «سان میونگ مون» میباشد که در متن مقاله در شناخت اجمالی آن آگاهی‌های لازم داده شده است.
- ۲- این تاریخ در تبیین فلسفی مکتب مونیسیم اهمیت خاصی دارد و در متن مقاله به چگونگی نقش تاریخ مذکور پرداخته شده است.

جنگ دو گروه هابیل و قابیل ، آلمان ، اطریش و دولت عثمانی را که دول متفق در جنگ اول بودند قابیل و دول متقابل انگلیس و آمریکا و سایرین را هابیل و جنگ دوم جهانی نیز بهمین سیاق دول محور قابیل و متفقین هابیل معرفی شده‌اند و مآلاً نتایج این دو مقابله خونین، پیروزی هابیل بر قابیل بوده است .

از نظر تبیین فلسفی مونیسم ، باین دو پیروزی که در بطن قرن بیستم نصیب هابیل شده ، دنیای بشری و بشریت به‌توازن قوا بین هابیل و قابیل دست یافته و درحادثه شوم «لایه‌جنگ جهانی سوم!» غلبه قطعی هابیل بر قابیل خواهد بود. جهان و جهانیان برای همیشه از شر فتنه‌انگیزی و توطئه‌گری ابلیس و قابیل رهائی یافته و سعادت ابدی و پایدار نصیب جوامع انسانی خواهد شد.

از همین‌جا، نقش تاریخ تولد این منجی کبیر بشریت! بوضوح مشخص می‌گردد . چون براساس تبیین فلسفی مونیسم ، پیدایش کشور شوروی سوسیالیستی در سال ۱۹۱۷ پیروزی قابیل بر هابیل بوده!! و آنتی‌تز چنین تزی نیز ظهور مجدد هابیل بوده که در قالب وجودی منجی کبیر در همان سال ۱۹۱۷ بلافاصله تجلی یافته است .

پایه‌گذار این مکتب مدعی نوعی «مهدویت کلیسایی» است که گویا در انجیل و تورات بر ظهور آن اشاراتی شده و سرانجام هابیل قابیل را مغلوب خواهد ساخت و دنیای متعالی همراه با انسان‌های متعالی بوجود خواهد آورد و این سر مکتوم در فلسفه مونیسم چیزی جز غلبه سرمایه‌داری بر کشورهای سوسیالیستی نیست! تمام دوز و کلکها نیز در همین هدف آنتی سوویتسم و آنتی کمونیسم نهفته و بخاطر قبولاندن آن بر پیروانشان میباشد (۳).

چون هدف ما، نمایاندن ارتباط بنیان‌گذار «این مکتب با سازمان (سیا)ی آمریکا و ارائه هدفهای امپریالیستی آن و چگونگی ترویجش در ایران میباشد بنابراین در توجیه و تشریح بنیان این تئوری خیالبافانه بهمین مختصر بسنده می‌کنیم و پس از مختصر اشاره‌ای به زندگی پایه‌گذارش ، بذکر فعالیت آن‌ها در ایران خواهیم پرداخت.

«سان ، میونگ، مون» احتمالاً برای اولین بار در سال ۱۹۵۶ به آمریکا رفته و از سال ۶۳-۱۹۶۲ بطور دائم در آمریکا اقامت گزیده و بیاری سازمان (سیا) عرصه فعالیت خود را گسترش داده و به ایجاد پایگاههایی در بسیاری از کشورها پرداخته است.

آنچنانکه می‌گویند جز کشورهای سوسیالیستی در همه ممالک دنیا شعباتی دایر نموده و در افغانستان نیز پس از انهدام رژیم محمد داودخان و پیروزی انقلاب شور، شعبه خود را ظاهراً برچیده است.

۳- پیروان (مون) در آمریکا از طرفداران جدی اعمال خشونت نیروهای آمریکائی در ویتنام بوده و تظاهرات پر دامنه‌ای نیز در ایالات مختلف آمریکا براه می‌انداختند .

مونیسیم در تمام کشورهای اسلامی بخصوص در حوزه کشورهای جنوبی خلیج فارس، و امپرنشینانها که دارای ذخایر سرشار نفتی و منافع استراتژیک و ژئوپلیتیک امپریالیستی است فعالیت گسترده و چشمگیر دارد و به اشاعهٔ مونیسیم در بین مسلمانان، اهمیت خاصی قائلند و در کشورهای اسلامی چون ایران کمتر بسراغ پیروان ادیان و مذاهب دیگر میروند.

رهبرمونیسیم یعنی «سان هیونگ، مون» از میلیونرهای مشهور آمریکا است که دارای تأسیسات عظیم ماهیگیری در چند کشور جهان و کارخانجات اسلحه سازی بخصوص تولید فشنگ میباشد.

ضیافت‌هایی که این آقای رهبر!! گاه و بیگاه برپا می‌کند، بیش از ۵۰۰ هزار دلار خرج بهرمی دارد وهمسرش نیز هیچ‌یک از ملبوس خود را حتی اگر پالتوهای گرانتیست پوست باشد، بیش از یکبار نمی‌پوشد.

دکترین رسمی وی کتابی است که در ایران بنام (اصل الهی) وسیله دوتن از پیروان مونیسیم ترجمه و چاپ شده است. بخش اول کتاب اختصاص به تشریح مبانی فلسفی با برداشتی ایده‌الیستی و پندارگرایانه درمورد پیدایش جهان و انسان و بخش دوم به شرح طبقه‌بندی رویدادهای تاریخی برپایهٔ سمبلیک «هابیل» و «قابیل» پرداخته شده و اکثر مطالب آن‌ها، مأخوذ از متون تورات و انجیل میباشد که در کارگاه‌مذهب سازی نخبگان و طراحان «سیا» در جهت تأمین هدف‌های امپریالیستی رنگ و روی دیگری یافته است.

★

عوامل این مکتب خیانت، از چهار سال پیش از پیروزی انقلاب، فعالیت خود را در ایران آغاز کردند، این عاملان عبارت بودند از:

۱- خانم آمریکایی بنام «سوزان ففرمن» به‌عنوان رهبر که درمؤسسهٔ زبان شکوه بتدریس زبان انگلیسی میپرداخته است.

۲- شخصی بنام «ریوجی، کوراناکا» ژاپنی که ظاهراً فعالیت بازرگانی داشته.

۳- خانم آلمانی با اسم کوچک (به‌آته) که سمت استادی تدریس زبان آلمانی را در مدرسه عالی ورزش عهده‌دار بوده است.

اشتغال هر سه نفر سرپوشی بوده بر فعالیت‌های تخریبی آنان که سوء - ظن دیگران را برنیا نگیزند. حوزهٔ فعالیت اینان بیشتر در تهران بوده و چندی نیز در اصفهان به‌فعالیت تخریبی مشغول بوده‌اند.

توجه مونیسیمتها بیشتر معطوف جوانان است و مراکز تفریحی و پارکهای عمومی جولانگاه فعالیت آنها بوده و با نزدیک شدن به افراد و باز کردن سر صحبت زمینهٔ شکار آنان را فراهم میسازند.

افرادی که به عضویت مکتب «مونیسیم» درمی‌آیند باید با خانواده خود

قطع رابطه و مراوده نموده و چندی در جرگه مونیستها زندگی کنند. سلب عواطف انسانی، قطع فعالیت های اجتماعی و سیاسی، گسیختن رشته های علائق خانوادگی از هدفهای ابتدائی و اولیه مونیستها است.

با پیروزی انقلاب ایران، هرسه عامل خارجی، ایران را ترک نموده و مجمع مونیستها در ایران فعلا وسیله یک نفر ایرانی که عنوان رهبر محلی را یافته، بنام و نام فامیلی اختصاری (الف - ز) (۴) خوانده میشود، اداره می گردد. کسانی که به گروه مونیستها می پیوندند، از هرچندگاه یکبار باید در نقطه ای دور از شهر یا منازل خاصی به زندگی دسته جمعی و اخذ تعلیمات بظاهر مذهبی! بپردازند (۵) و همچنین بخشی از نتیجه دسترنج خود را به صندوق مونیستها بسپارند.

فرد مونیست بدون کسب اجازه از رهبرکل مأذون به ازدواج نیست. همسر مونیستها توسط رهبرکل تعیین و انتخاب می گردد. اوست باید بگوید چه کسی باچه کسی ازدواج نماید. اگر دونفر متمایل به ازدواج باشند، باید عکس و مشخصات خود را به دفتر رهبرکل بفرستند، چنانچه وی این ازدواج را مناسب تشخیص دهد تصویب و به رهبر محلی اجازه عقد ازدواج آنها را میدهد. بهرحال ازدواج رهبران محلی مونیسم باید در امریکا و در حضور رهبر کل انجام گیرد. زن و شوهر، به مدت سه سال پس از ازدواج، حق زندگی در کنار هم را ندارند و به کفاره گناهانی که گویا نیاکان آنها مرتکب شده اند، تحمل رنج جدائی سه ساله اجتناب ناپذیر است.

این ابلهان با چنین قیود متعبدانه که حتی در دوران نظام برده داری نیز بی سابقه بوده، به مقابله با دین اسلام بویژه مذهب تشیع که رسالت انسانی و مترقیانه ای دارد، برخاسته اند!

لازم به توضیح است که مونیستها در آمریکا، علاوه بر نشریات و مجلات متعدد و رنگارنگ، روزنامه یومیهای دارند به نام «نیوز او ورلد» (خبرهای جهان) که اخبار فعالیت و اشاعه تعالیم مونیستها را در سطح جهانی منعکس می نماید. این روزنامه یومیه، تنها روزنامه ای است که به صورت تمام رنگی چاپ و منتشر می گردد و بهای آن نیز نسبت به روزنامه های معمولی (۱۰ سنت) ارزانتر است.

این مکتب امپریالیستی در سطح جهانی بین ۲ تا ۳ میلیون نفر عضو دارد که - دانسته یا ندانسته - به آلت بلا اراده ای در دست عمال (سیا) درآمده اند و بیشترین اعضای آن در آمریکا، ژاپن و کره جنوبی می باشند. روزنامه هرالد تریبون در یکی از شماره های آگوست ۱۹۷۸ ضمن مقاله

۴- اطلاعات غیرمؤثق حاکی است که از چندی پیش، رهبر محلی مونها توسط مأمورین دادگاههای انقلاب دستگیر و زندانی شده است.

۵- مونیستها گویا در یکی از مناطق بیلاقی شمال، مرکز ویژه تعلیماتی دارند.

مفصلی به اثبات رابطه نزدیک اجرائی رهبر مونیست‌ها با «سیا»ی آمریکا پرداخته است.

چنین است ماهیت آخرین ارمغان امپریالیسم آمریکا به ملت ایران، آگاهی براین نکته ضروری است، که در طول سال‌ها درگیری ارتش آمریکا در ویتنام و به‌خاک و خون کشیدن فرزندان دلاور ویتنامی، مونیست‌ها از مدافعان جدی تعرض و تجاوز آمریکا به خاک و ویتنام بوده و علی‌رغم خواست مردم آمریکا، خشن‌ترین تظاهرات را به نفع پنتاگون و سایر محافل ذیعلاقه به ادامه جنگ و خون‌ریزی، گروه مونیست‌ها برپا داشته‌اند.

★

اکنون به حکم منطق روشن انقلابی، این حقیقت تلخ و گزنده را باید پذیرا باشیم که امپریالیست‌ها، با چنین هزارپایان، کمتر نقطه سالمی در پیکره جامعه ایرانی باقی گذاشته‌اند. و این هزارپایان به درون خزیده با تراوش‌های زهر آگیشان در بطن جامعه انقلابی می‌لوند و زهرپاشی می‌کنند.

بررسی رویدادهای ماه‌های اخیر، به وضوح نشان می‌دهد که امپریالیسم زخم‌خورده با پیوند دادن رشته‌های از هم گسیخته، در جستجوی نقاط ضعف و آسیب‌پذیر پیکره جامعه انقلابی، مترصد آن است تا ضربه نهائی را بزند و راه را برای سيطرة مجدد خود بازکند و در این مرحله، گمراهی خلق‌ها، انحراف‌افکار عمومی، اغتشاش اذهان، تغییر مسیر شناسائی دشمن و مخدوش ساختن مرز دوستان و دشمنان از طرح‌های از پیش ساخته شده و حساب شده است.

در پی چنین مقصود شومی است که طیف وسیع و ناهمگون از نیروهائی را می‌بینیم که در جبهه متحد ضدانقلاب، با نظام جمهوری اسلامی به‌مقابله و معارضة برخاسته‌اند.

در این جبهه گسترده که بورژوا - لیبرال‌ها - ناسیونالیست‌ها، بزرگ - مالکان، متنعمان رژیم گذشته، گروهک‌های چپ‌نما و ماوراء چپ آمریکائی با عناوین رنگارنگ، پرورش یافتگان دل‌باخته امپریالیسم در باشگاه‌های لاینز و روتارین اینترنشنال، جمعیت‌های تسلیح اخلاقی بشر، برادران جهانی، انجمن - خواجه‌نصیر، فارابی، ابن‌سینا، ایران جوان و سازمان‌هائی نظیر سپاه صلح و لژیون خدمتگزاران بشر و لژهای فراماسونری انگلیس، فرانسه، آلمان و آمریکا و سازمان‌های مخفی سلطنت‌طلبان تحت نام‌های گاما، آرا، پارس، عقاب، نقاب و... همه و همه استراتژی واحدی را تعقیب می‌کنند و آن براندازی نظام جمهوری اسلامی است. در این میان از نقش «مونیسم» که سبب رنگ مذهبی‌اش به گسترش فعالیت خود پرداخته، نمی‌توان و نباید غافل ماند. (۶)

۶- این مقاله از کتاب «پایگاه‌های استعماری و نواستعماری امپریالیسم انگلیس و آمریکا» اثر این تلم، اقتباس شده است. چاپ این کتاب بسبب «نالوطی‌گری» ناشر از بهمن ماه ۱۳۵۸ تاکنون معوق مانده و مؤلف به بازپس‌گرفتن متن اصلی آن نیز موفق نشده است.

باور نکنید که تولید جنگ افزار عاقلانه است!

ترجمه کیخسرو کشاورزی

بیان این موضوع که سفارش‌های جنگ‌افزار بی‌گمان برای اقتصاد و پیشرفت علمی سودمند می‌باشد، و سوسه‌ای خطرناک و ریاکارانه است. در صفحه‌های مجله بین‌المللی «جهان دانش*»، دانشمندان کشورهای گوناگون و دارندگان پندارهای سیاسی مختلف، به شرح زیر اظهار نظر می‌کنند:

پروفسور یو. کوچینسکی

عضو عامل علوم جمهوری دموکراتیک آلمان:

پیش از جنگ دوم جهانی در غرب، بسیاری بر آن بودند که اگرچه تلاش‌های مسابقه تسلیحاتی چشم‌انداز تیره و تاریک را می‌نمایاند، اما در موارد معینی این کار برای پیشرفت صنایع و کاهش بیکاری سودمند خواهد بود. به سال ۱۹۳۷ ما آلمان‌ها می‌گفتیم: «هیتر برای ۶ میلیون بیکار، کار تهیه کرد» و نمی‌خواستیم بفهمیم که «خوشبختی» این ۶ میلیون کارگر عملاً به مرگ و نابودی‌شان می‌گراید».

۴۰ سال بعد، در مارس ۱۹۷۶، مسئولان شوراهای کارگری و کارمندی مؤسسه تولید جنگ‌افزار آلمان غربی خطاب به دولت متبوعشان یادداشتی دادند. که ضمن آن تلویحاً خواستار افزایش سفارش‌های جنگی بودند.

این وضع چیزی جز یک گرایش کورکورانه نیست. به راستی صنایع تسلیحاتی باعث حداکثر گردش سرمایه خواهد بود. طبق برآورد اقتصاددان آمریکائی به نام **وایدینائوم** مثلاً صنایع تسلیحاتی ۷۰ درصد بیشتر از صنایع غیر نظامی سودمی‌آورد. اما باید در نظر داشت که مسابقه تسلیحاتی، اینروزها ۱۹ میلیون بی‌کار را در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری به‌خیابان‌ها ریخته است. صنایع جنگی ضمن مقایسه با صنایع غیر نظامی، با سرمایه‌گذاری مساوی به میلیارد دلار، دوبار کمتر به‌کارگر نیاز ندارد.

پی‌آمدهای مسابقه تسلیحاتی در اقتصاد ملی هر کشور فرجامی وخیم‌تر از خود جنگ در بر دارد. نگاهداری پرسنل نظامی و افزایش خودبه‌خودی بهای جنگ‌افزارها خواهی‌نخواهی به‌هزینه و وام‌های دولت می‌افزاید (و این وضع به

* این مجله ارگان فدراسیون جهانی کارگران علمی است. انتشار آن در سال ۱۹۵۷ آغاز شده و هر سه ماه یکبار به زبان‌های روسی، انگلیسی، فرانسوی، آلمانی و اسپانیایی منتشر می‌شود. همکاران این مجله را نمایندگان علمی ۲۷ کشور تشکیل می‌دهند.

نوبه خود به تورم می‌گراید). وام‌های دولتی ایالات متحده امریکا هم‌اکنون بیش از وام‌های آن دولت در آخرین سال جنگ جهانی دوم است و به ۲۵۹ میلیارد دلار سر می‌زند.

مسئله تلاش‌های دفاعی کشورهای سوسیالیستی بار سنگینی را بر دوش اقتصاد این کشورها تحمیل می‌کند. ضرورت مدرنیزه کردن نیروی تسلیحاتی و جنگ‌افزارها، پیشرفت سطح زندگی را در این کشورها جلو می‌گیرد. هم‌اکنون اگر ما ناگزیر به صرف هزینه‌های دفاعی نبودیم، می‌توانستیم فقط چهار روز در هفته کار کنیم، خدمات تلفن، برق، حمل و نقل عمومی را بدون پرداخت بها معمول داریم. حتی می‌توانستیم از مسکن رایگان در سطح کشور بهره ببریم. برای کشورهای سوسیالیستی خلع سلاح همگانی بی‌درنگ، نه تنها یک شعار بلکه ضرورت عینی است.

پروفسور ب. بوس از آلمان غربی عضو کمیته خلع سلاح جمهوری فدرال آلمان:

هنگامیکه در کنگره ایالات متحده امریکا درباره بودجه نظامی سال ۱۹۷۶ بحث می‌شد، وزیر دفاع آن کشور که درباره امتیازات موشک‌های پرنده داد سخن می‌داد و تصویب بودجه تولید این سلاح را از کنگره خواستار می‌شد، یادآور شد که تولید این سلاح نه تنها ارزان تمام می‌شود و دارای تکنیک عالی و مدرن است، بلکه به این موضوع تکیه کرد که این موشک‌ها «به بودجه دشمن احتمالی سخت لطمه می‌زند». اگر هزینه تولید ۲۰۰۰ موشک از این نوع برای ما ۱۵ میلیارد دلار تمام می‌شود، در عوض دشمن باید برای دفاع مؤثر در برابر این موشک‌ها ۱۳ میلیارد دلار خرج کند.

چنین هزینه‌ای به نوبه خود بر اتحاد جماهیر شوروی و کشورهای سوسیالیستی دیگر تحمیل می‌شود، این‌ها ناگزیرند برای دفاع از خود برنامه‌های فوق‌العاده تسلیحاتی را تحمل کند و از اینجا پیشرفت سطح زندگی مردم این کشورها به‌کندی می‌گراید.

از سوئی تولید کالای موشک‌های بالدار خطرهای بیشتری را در بردارد: این‌ها به کشورهای دیگر صادر می‌شوند یا وسیله ساختن آن‌ها در داخل این کشورها فراهم می‌گردد. هم‌اکنون، بریتانیا، فرانسه، ژاپن، هندوستان، سوئد، آلمان غربی و حتی (احتمالاً) ایتالیا و اسرائیل ابزار تولید درجه دوم این سلاح را در اختیار دارند. حتی دیری نمی‌پاید که کشورهای آرژانتین، برزیل، افریقای جنوبی، تایوان، مصر، اندونزی، چین، کره جنوبی و پاکستان هم ولو به‌طور ناقص، به ساختن این سلاح توانا خواهند بود.

این یک تهدید همه‌جانبه است. بسیاری از کشورها تا کنون باین انگیزه نتوانسته‌اند خودشان بمب اتمی تولید کنند که وسیله رساندن آنرا به هدف در اختیار داشته‌اند. موشک‌های بالستیکی بسیار گران تمام می‌شوند و هواپیماهای

بمباران دورپرواز در دسترسشان نیست. موشک‌های بالدار این نارسائیها را برطرف می‌کند. تولید به‌مقدار زیاد این موشک‌ها به‌وسیله ایالات متحده امریکا، بی‌گمان به‌بیشتر دولت‌ها امکان می‌دهد تا در جنگ‌هایشان سلاح اتمی را به‌کار گیرند.

پرفسور ب. ژورگنسن

پرفسور ر. راموسن

دانشگاه روسکیل مرکز، دانمارک:

امروز خطر جنگ هسته‌ای برای اتحاد جماهیر شوروی، ایالات متحده امریکا و اروپای غربی بزرگترین تهدید بشمار می‌رود.

اتحاد شوروی تقریباً ۲۴۰۰ واحد سلاح هسته‌ای که تقریباً می‌تواند ۷۰۰۰ کلاهک اتمی باخود داشته باشد، ۵۰۰ موشک برد متوسط و ۱۸۰ هواپیمای باشعاع پرواز متوسط در اختیار دارد. در مقابل ۲۳۰۰ واحد هسته‌ای امریکائی که تقریباً می‌تواند ۱۱۰۰۰ کلاهک اتمی را باخود حمل کند، بسوی اتحاد شوروی روانه شده است. چند هزار هواپیمای بمباران سنگین که روی آن‌ها بمب اتمی سوار شده است، در پایگاه‌های نظامی و ناوهای هواپیمابر، پیرامون اتحاد شوروی موضع گرفته‌اند. به‌اینها باید ۲۰۰ واحد سلاح هسته‌ای چین، موشک‌های برد متوسط فرانسوی و حتی ۶۴ موشکی که روی زیردریائیهای انگلیسی سوار است، افزود.

در نتیجه موقعیت جغرافیائی نامساعد اتحاد شوروی که در میان چین و کشورهای عضو پیمان ناتو قرار گرفته است، این کشور پیش از ایالات متحده مورد تهدید بمب‌های اتمی دشمن است و بنابراین آسیب پذیرتر از آن خواهد بود. این تهدید در اثر استقرار بمب‌های اتمی امریکائی در پایگاه‌های کشورهای متحد این کشور و همچنین روی ناوهای هواپیمابر که پایگاه‌های مقدم خوانده می‌شوند، افزایش می‌یابد.

ضمن ده سال اخیر، در سرزمین اروپائی اتحاد شوروی حتی یک وسیله حمل بمب هسته‌ای برد متوسط، یک موشک هسته‌ای یا یک هواپیمای عامل بمب هسته‌ای به‌شمارهٔ سلاح‌های موجود افزوده نشده است. معه‌ذا تعمیر و تجدید معمولی تجهیزات موشک‌های برد متوسط موجود شوروی، بدست رقیبان غربی بهانه داده است تا در اروپا باصطلاح به مقابله اتمی بپردازد (تعویض سوخت موشک‌های شوروی از مایع به جامد و تغییر کلاهک‌های قدیمی موشک‌های نامبرده از جمله این بهانه‌ها بوده است).

خود رهبران نظامی ناتو علیه خطر گسترش زرادخانه اتمی که مجموعاً شامل ۹۰۰۰ کلاهک هسته‌ای در اروپای غربی است، هشدار داده‌اند، مثلاً سرپرست پیشین گروه برنامه‌ریزی اتمی ناتو بنام ژنرال **باستی** و همچنین ژنرال **بوندر سور باستیان** که به نشانه اعتراض به تصمیم ناتو دربارهٔ استقرار موشک‌های تازه امریکائی در اروپا استعفا داد، از آنجمله‌اند.

پروفسور یو. کریسمانسکی ، از آلمان غربی :

جوهر ذاتی این یا آن گرایش سیاسی و حتی رژیم‌های اجتماعی گوناگون، روند نزدیک شدن این رژیم‌ها و گرایش‌های سیاسی را به مسئله تسلیحات یا خلع سلاح تعیین می‌کند. مثلاً مبارزه‌های کنونی برله یا علیه تولید سلاح هسته‌ای باردیگر قانونمندی این اصل کلی را که از دیرزمان معمول بوده، به ثبوت میرساند: بدعت گذار دور جدید مسابقه تسلیحاتی هر بار ایالات متحده آمریکا، سرکرده جهان سرمایه‌داری بوده است. این دولت تولید کننده نخستین بمب اتمی و سپس بمب هیدروژنی و هم‌اکنون بمب نوترونی است. در برابر ایالات متحده آمریکا مبتکر خلع سلاح ، اتحاد جماهیر شوروی بوده است. در این مورد جهان سوسیالیستی بعنوان سیستمی که بخاطر بهروزی زندگی انسانها احساس مسئولیت می‌کند ، خودنمایی کرده است.

پروفسور ک. انکل هارت، از انستیتوی بین‌المللی سیاسی و اقتصادی برلین:

در پایان جنگ جهانی دوم (۱۹۴۵) جمع هزینه‌های نظامی به نسبت کل درآمد ملی در آلمان ۶۸٫۸٪ ، در بریتانیا ۵۲٫۶٪ ، در ایالات متحد آمریکا ۲۹٫۱٪ بوده است. بالینهمه ، آلمان ، ایالات متحده و بریتانیا (به اضافه شوروی) میتوانستند در پایان سالهای ۴۰ با موفقیت درباره مسئله کنورسیون (Conversion) یعنی بازسازی اقتصاد جنگی به ساختمان زمان صلح تصمیم لازم را بگیرند ، اگرچه لازمه این تصمیم آن بود که همه این کشورها برای خلع سلاح همگانی و کامل تلاش کنند و به آن تن در دهند. همانگونه که این روزها ضرورت چنین کاری مسلم است .

البته در کشورهای سوسیالیستی ، بادر نظر گرفتن برنامه‌ریزی‌های گسترده دولتی مسئله «کنورسیون» جور دیگر انجام می‌گیرد . توزیع مجدد و دقیق منابع آزاد شده ومحاسبه و به‌کارگیری نیروهای انسانی و مادی متمرکز پدیده بحران را در این کشورها از میان برده است .

اما پس از جنگ جهانی دوم در کشورهای سرمایه‌داری سیستم دخالت دولت در صنایع معمول گردید ، این سیستم می‌تواند برای تبدیل محصولات نظامی به نیازمندیهای زمان صلح مورد استفاده قرار گیرد .

پروفسور و. بیلانوف، رئیس کمیسیون مسائل علمی خلع سلاح زیر نظر پرزیدیموم آکادمی علوم اتحاد جماهیر شوروی:

متأسفانه نه تنها در میان عناصر وابسته به بازرگانان کلان، بلکه بین تنی چند از دانشمندان، این نظریه پوچ رایج است که گویا جنگ به پیشرفت بشریت کمک می‌کند . از جمله می‌گویند پیدایش و پیشرفت بسیاری از رشته‌های تکنیک نوین برپایه صنایع نظامی بنیان گذاری شده و پس از آن در رشته‌های

صنایع غیرنظامی معمول گردیده است.

من این نظریه را رد میکنم و آنرا ارزیابی ای کوتاه بینانه و عذری خود - پسندانه می‌انگارم. در اینجا ارزش کار کارشناسان برنامه‌های جنگی بسیار سخاوتمندانه برآورد می‌شود.

نمایندگان مجتمع‌های نظامی - صنعتی امکان تبدیل صنایع جنگی را به صنایع زمان صلح نادیده می‌گیرند و از روی عمد فراموش می‌کنند که بسیاری از کمپانی‌های پیشرفته صنعتی، کار را با برنامه‌های تولید زمان صلح آغاز کرده و تنها در شرایط مسابقه تسلیحاتی سرشت تولید کارخانه‌هایشانرا تغییر داده‌اند. من از همان آغاز سالهای ۳۰ (پیش از بقدرت رسیدن هیتلر) در کارخانه‌های کروپ واقع در اسن کار می‌کردم، در آنجا قسمت مهمات سازی را که مجهز به دیگ‌های بخار بسیار نیرومند بود، دیدم. دستگاه‌های «پرس» (فشار) نیرومندی که فلز لوله‌های توپ کالیبر بالا را میکوبید برای کارخانه کود شیمیائی مورد بهره‌برداری قرار گرفت. کارشناسان کارخانه مسلسل سازی در ظرف مدت کوتاهی خود را برای کار در کارخانه‌های ابزار سازی آماده کردند.

در عصر انقلاب علمی و فنی پیشرفت تکنیک تنها در زمینه تسلیحات انجام نگرفته بلکه چنین پیشرفتی همه جانبه بوده است. بنابراین برای باز-سازی صلح آمیز صنعت هیچگونه مانع عینی نمی‌تواند وجود داشته باشد. در تحلیل نهائی، میتوان گفت، این مسائل سیاسی است که مانع انجام طرح‌های صلح آمیز صنایع می‌شود نه انگیزه‌های فنی.

به مناسبت جشن مهرگان

۱۰۴- مهر را می‌ستاییم، که دارای دشت‌های پهن است، که از کلام راستین آگاه است... زبان آوری که دارای هزار گوش است ...
کسی که دست‌های بسیار بلندش، پیمان شکن را گرفتار سازد، او را بگیرد، اگرچه او در شرق هندوستان باشد، او را برباند، اگر او در مغرب باشد، اگر هم او در دهنه رود ارنک باشد، اگر هم او در مرکز این زمین باشد.
۱۰۵- هم‌چنین مهر با یازوان او را احاطه کرده، گرفتار سازد... آن بی‌شرفی را که از راه راست منحرف شده است. آن تیره ضمیر بی‌شرفی، که با خود چنین می‌اندیشد، آنچه زشت سرزد و آنچه دروغ گفته شد، مهر نابینا نمی‌بیند.
مهریشت، ترجمه پورداود

ترکیه امروز

جوانشاه جاهد

پس از کشمکش‌های زیاد سیاسی در ترکیه و پس از بارها جابجائی بلنت اجویت و دمیرل، بالاخره کار به جائی رسید که نظامیان با اطلاع قبلی ایالات متحده امریکا قدرت را در این کشور به دست گرفتند بنابه اعتراف دمیرل در دوران حکومتش ترکیه برای بازپرداخت قروض خود به زمانی حدود ۲۵۰ سال وقت لازم داشت! این کشور از دیرباز گرفتار مشکلات اقتصادی بوده و هست، از زمان اجویت که قبرس به دو قسمت ترک نشین و غیر ترک نشین تقسیم شد موج بحران اقتصادی روبه افزایش گذاشت براحتمی می توان گفت کمتر کشوری در دنیا یافت می شود که ترکیه بدان مقروض نباشد، و بدهی های فوق هرچه از موعد مقررشان می گذرد به صورت تصاعدی بیشتر می شوند و کشور را در گردابی از بدهکاری، بیکاری، رکود اقتصادی هولناکی فرو می کشند.

آنچه مسلم است نظامیان نیز ره‌آیندگان کشور از ورشکستگی نیستند، بلکه با روی کار آمدن نظامیان وابستگی سیاسی اقتصادی ترکیه به امریکا صد چندان شده و به مشکلات اقتصادی روز به روز افزوده می شود، اگرچه حکومت سرهنگان سعی کردند و ام‌های بلاعوض از بازار مشترک و بالاخره از آلمان فدرال و حتی ایالات متحده دریافت کنند ولی وام‌های دریافتی چاره زخم عمیق مریضی که مشرف به مرگ است نمی تواند باشد، ترکیه از سالیان سال با امریکا و متحدین وی نقش گربه و موش را بازی می کرد، سپردن بیش از ۴۰ پایگاه نظامی به دست امریکائیان و بالاخره بعد از مدتی به تعلیق در آوردن آن و امروزه دوباره بازپس دادن پایگاه‌ها به امریکا چهره ضد مردمی و نوکرمانه سرهنگان را رو می کند، هم‌اکنون ترکیه در بست برای خواست‌ها و عملکردهای امریکا کار می کند و هر آنچه کاخ سفید دیکته کند جز آن در ترکیه اجرا نمی شود.

کمی به عقب برگردیم، زمان آناتورک، آناتورک که با همیاری خارجیان در ترکیه قدرت را بدست گرفت از دوستان هم‌عهد رضاخان قادر بود، او تا آنجا که توانست فرهنگ ترکیه را به فقر و نابودی کشاند، تمام هم خود را برای تقویت ارتش صرف کرد، و با اصطلاح ملی‌گرایی یا ناسیونالیسم بیشترین درآمد ملی زمان خود را صرف تجهیزات نظامی با دیسیپلین امریکائی و انگلیسی کرد، مصطفی کمال همواره کوشش کرد و انمود کند که مردم ارتش را از خود می‌دانند و دیسیپلین ارتش فقط برای مقابله با دشمن خارجی است، حال اینکه عکس ماجرا صادق است، بعد از مرگ وی ترکیه از پستی بلندی‌های بشمارای

گذر کرد، و هم‌اکنون که سرهنگان بر قدرت تکیه زده‌اند جیغ بنفش ملی‌گرایی و آتاتورک پرستی را سر داده‌اند و مدام فریاد می‌زنند که ارتش از ملت است و بخاطر آرمان‌های مردمی و ملی این سامان بروی کار آمده است!

چهره امروزی ترکیه چهره‌ای کریه، خشن و پوشیده با سربازان است، در استانبول، آنکارا و دیگر شهرهای بزرگ کشور سربازان در همه‌جا مسلحانه مستقر هستند، اغلب ۲ نفری و یا چهار نفری در حال گشت هستند. کوچکترین حرکت مخالفی در نطفه خفه می‌شود، رژیم حاکم بیش از ۳۰۰۰۰ نفر را از زمان روی کار آمدن بازداشت کرده است، نیروهای شبه نظامی راست‌گرا، مانند «گرگان خاکستری» «سفید جامگان» «یقه سفیدان» و ملی‌گرایان افراطی یاران و همکاران نزدیک حکومت سرکوب هستند. گروه فاشیستی گرگان خاکستری که ریشه در امریکا و مافیا دارد بیشتر حملات خود را متوجه کمونیست‌ها می‌کند، البته معلمان مترقی، وکلای مردمی و غیره، از دست این گرگ‌ها جان سالم به‌در نمی‌برند.

دادگاه‌های فرمایشی نظامیان بخاطر منافع امریکا دست به هر جنایتی می‌زنند، و از آن‌ها بیش از این هم نباید انتظار داشت. هرکسی که گرایش به چپ یا چپ و یابطورکلی مخالف امریکا باشد جایش سیاه چال‌های نظامیان است و بس، آزادی به‌سبک آتاتورک در حقیقت چیزی جز چشم بسته و کورکورانه از امریکا اطاعت کردن نیست، طبق گزارش مطبوعات ترکیه در هشت ماه گذشته میزان واردات ترکیه نسبت به سال قبل ۲۳٫۴٪ افزایش یافته درحالی‌که میزان صادرات نسبت به سال پیش ۱۶٫۷٪ کاهش یافته است. دریا و دامداری که اساس مهم درآمد ملی است روزبه‌روز رو به فنا می‌رود، در مقابل سیل کالاهای مصرفی از کنسرو گوجه فرنگی تا جوراب استارلایت و از ماهی‌های آکواریوم تا طور ماهی‌گیری از امریکا و آلمان و انگلیس و فرانسه به ترکیه سرازیر می‌شود، بقول یکی از نظامیان که در حکومت نقشی اساسی دارد: چه‌کسی می‌گوید ترکیه مشکلات اقتصادی دارد؟ تا موقعی که ما دوستانی چون ایالات متحده و آلمان فدرال داریم بحران و مشکلات اقتصادی نمی‌تواند معنا و مفهومی داشته باشد. البته کم‌کاری‌هایی هست ولی این‌را نباید بحساب سقوط و یا بحران اقتصادی گذاشت. شاید آقای ژنرال فوق نمی‌داند که متکی به امریکا بودن کشور را نجات نمی‌دهد ولی در نهایت شاید بتواند خود ایشان را نجات دهد!

مسئله جالب و مهم اینکه کابینه‌ای که هم‌اکنون در ترکیه بر سر کار است کابینه فراماسونرها است، طبق اسنادی که از فراماسونرهای ایران بعد از انقراض سلسله پهلوی بدست آمده حاکی از آن است که تک‌تک وزرای کابینه و تمام گردانندگان فعلی ترکیه عضو لژهای گوناگون فراماسونری بوده و اسناد اصلی وابستگی آن‌ها در ایران در دست «کانون مبارزه با فراماسونری» است. از قرار معلوم قبل از سقوط شاه، ایران جای امنی برای فعالیت فراماسونری منطقه

بوده است، و تمام ارتباطات با اسرائیل بیشتر در تهران میسر می‌شد. تنها سازمانی که هم‌اکنون در ترکیه فعال است، سازمان فراماسونرها است، فراماسونرها دارای ۵۵ لژ در ترکیه هستند که سران آن‌ها اغلب عضو «لژ بزرگ اسکاتلند» می‌باشند و با آزادی کامل در ترکیه جلسات خود را تشکیل می‌دهند و اغلب این آقایان از سرمایه‌داران بزرگ و فئودال‌های شناخته شده و کارخانه‌دارهای وابسته می‌باشند که هدفی جز نفوذ در سیاست و افزودن به سرمایه‌های کلان شخصی ندارند.

آرامش ظاهری کنونی ترکیه، به آرامش قبل از طوفان می‌ماند، اگرچه نیروهای سیاسی اجازه فعالیت آزاد ندارند ولی شواعدهی در دست است که در گوشه و کنار کشور تقریباً هر روز زوخوردهای مسلحانه صورت می‌گیرد سازمان‌های مارکسیستی باهم متحد شده‌اند، و بالاخره نقش اساسی مذهب را که در میان توده‌های مردم طرفدار فراوان دارد نباید دست کم گرفت، مذهب‌بیون انقلابی هم‌اکنون مشغول سازماندهی نیروهای عنان خود هستند و بالاخره تمام نیروهای خلقی در فعالیت هستند تا در لحظه‌ای مساعد ضربه کاری خود را به حکومت دست نشانده آمریکا وارد سازند.

ضدانقلابیون فراری از ایران، سلطنت‌طلب‌ها و ساواکی‌ها ترکیه را مرکز فعالیت خود قرار داده‌اند و اغلب آن‌ها در ترکیه ازیست‌ها و مقام‌های خوبی برخوردارند و نظامیان فراری در تعلیم نظامیان ترکیه نقش‌فعالی دارند، برخورد‌های مرزی اخیر بین ایران و ترکیه نتیجه تحریکات این عوامل ضد انقلابی ایرانی به‌هم‌دستی همکاران ترک صورت می‌گیرد که منجر به کشته شدن ننی چند سرباز از دوطرف شد. امروزه ترکیه بخواست آمریکا از لحاظ ساز و برگ نظامی نیرومندتر میشود و امکان اینکه روزی علیه ایران وارد عمل شود را نیز نباید از مد نظر دور داشت، گرچه فعلاً جایگاهی نظامیان در مرزهای ایران بچشم نمی‌خورد. ولی ایران انقلابی نباید فعل و انفعالات این کشور را از نظر دور بدارد. ترکیه امروز آستان حوادث است، همانگونه که مصر و تونس از فعالیت و گسترش مبارزه خلقهای خود به‌هراس افتاده‌اند ترکیه نیز در آینده‌ای نزدیک به این جمع افزوده خواهد شد. شکست نظامیان در ترکیه باعث بیداری بیشتر خلقهای منطقه خواهد شد، همانگونه که انقلاب ایران مسیر حرکتی خاورمیانه را تا حدودی تغییر داد. به‌امید آزادی ورهائی خلق‌های ترک از زیر سلطه چکمه‌پوشان نظامی و دست نشانده آمریکا.

شماره دوم چیستا منتشر شد

به آذین، به آذین است!

به آذین نام آشنا را همه می‌شناسیم. و به آذینرا نویسندگان و هنرمندان ایران بیشتر از همه می‌شناسند ... «فردای ایران» بنابراین داشت، که در ویژه نامه به آذین، دست کم یک سوم صفحات خود را اختصاص به معرفی این نویسنده و مترجم نامدار بدهد، اما چون پرداختن به به آذین می‌توانست چنین تعبیر بشود، که هنوز هم نیازی به معرفی به آذین وجود دارد، تنها به اشاره بعضی از دوستان نویسنده و هنرمند قناعت می‌شود...

«فردای ایران»

در شب تاریک و طولانی دیکتاتوری پیشین، که گلوی صدا را می‌بریدند و به سکوت و سازش جایزه می‌دادند، دلاورانی بودند که نام و قلمشان شکننده طلسم ظلم و ظلمت بود و جان خود را بادبان کشتی شکسته تلاش‌های گاه‌گریزی می‌کردند که می‌توانست گواهی‌دهنده حضور حقیقت و نامیرائی واقعیت باشد. به آذین، از این‌گونه دلاوران بود - و هست - او با ترجمه‌ها و تألیفات خود، در ظلمات سکون و وحشت، هم هشدار می‌داد و هم بیدارباش می‌زد و هم اطمینان می‌بخشید. اطمینان به این‌که: دروغ می‌گویند، حقیقت نمرده است و بیرق و شمشیر مبارزه را در حال و روزگاری و به هر تمهیدی می‌توان در اهتزاز نگاه داشت. در این مختصر بر آن نیستیم که به نقد و چند و چون آثار او بپردازیم و به نقاط ضعف و قوت کار او اشاره کنیم و ترازوی سنجش را بر تیرک لرزان و سواس بیابیزیم، کارهای او هرچه بود و هست و همیشه خواهد بود، نویسنده و مترجمی منتهد و بی‌پروا را معرفی کرده و می‌کند که در جوامع بشری، نمونه‌های نادری از آنها می‌توان یافت. من که خود را همیشه ارجگزار شهامت و استقامت و حوصله وسیع او می‌دانم و خواهم دانست. امید که همچنان قلمش در کار و عمرش دراز باشد.

منوچهر آتشی

به آذین چهره به حق شناخته ایرانی است، که افتخاری جاویدان نصیب ما ایرانی‌ها کرده است. او نه تنها اسنادی مبرز در کار نویسندگی و مترجمی است،

بلکه انسانی والا، فعال، صادق، کوشا، پرهیزکار و رک است. در ابراز حقایق، عکس خیلی‌ها، نان قرص نمی‌دهد و ملاحظه‌احدی را نمی‌کند. تسلط او در انتخاب و ارائه کلام‌های خاص آثار متفاوت بزرگان کم‌نظیر است. در جنگ و صلح تولسنوی و در انللو شکسپیر، نمونه‌های بارز و گویای این حقیقت است. بر اساس همین تسلط بود که من ۲۴ سال پیش، در جو منجمد سیاسی زمان، هنگامی که نعرهٔ مرگ برشاه روزبه قهرمان در آسمان خاموش ایران طنین افکنده بود و مخلوط آوای لالایی مادران، شیرخواران فاتح فردا را می‌پروراند، بهانهٔ آشنایی قرار دادم و دربه‌صحنه کشیدن نمایشنامهٔ انللو، علی‌رغم وجود دوترجمه چاپی از او یاری گرفتم.

مصطفی اسکویی

سال‌ها بود که به‌کتاب‌های گوناگون نقد می‌نوشتم و در روزنامه‌ها و مجله‌ها چاپ می‌کردم، اما هنوز نتوانسته بودم حتی اسمی از به‌آذین را در لایلی نوشته‌هایم بیاورم چه‌رسد به‌اینکه مقاله‌ای دربارهٔ آثارش بنویسم. رژیم گذشته به‌شدت نسبت به‌نام به‌آذین حساسیت داشت و در واقع خطر او را به خوبی حس می‌کرد. اوایل سال ۵۷ که موج‌های انقلاب روزبه‌روز دامنه‌دارتر می‌شد نقدی بر رمان «دختر رعیت» نوشتم و آن را به‌یک‌ی از نشریه‌هایی که بخشی از مقاله‌هایم در صفحه ادبی آن چاپ می‌شد دادم اما سردبیر این نشریه به‌شدت با این کار من مخالفت کرد و از من خواست دیگر هرگز اسمی از به‌آذین در مقاله‌هایی که برای او می‌نویسم نیاورم. این جریان در زمانی اتفاق افتاد که به‌اصطلاح «فضای باز سیاسی» در کشور ایجاد شده بود تا شاید شور انقلابی خلق‌ها از میان برود اما حتی طی این جریان ظاهرغریب هم حساسیت نسبت به نام به‌آذین همچنان ادامه داشت.

یک سال پیش از انقلاب بود که نخستین‌بار از نزدیک با به‌آذین روبه‌رو شدم. در این زمان جلسه‌های کانون نویسندگان ایران به‌طور نیمه مخفی و در خانه اعضای کانون تشکیل می‌شد. در همان نخستین برخورد با به‌آذین حس کردم که نام و پیشینه مبارزاتی به‌آذین، به‌طور بدیهی تمام حرکت‌های سیاسی و غیرسیاسی و مسئولیت کانون را به‌سوی خود جذب کرده است. در واقع در آن زمان نام کانون نویسندگان مترادف نام به‌آذین بود و همه کسانی که از دور کانون را می‌شناختند فکر می‌کردند به‌آذین در آنجا مسئولیت تام دارد درحالی‌که او یکی از اعضای هیئت دبیران بود.

بعدها در روزنامه‌ها هم همیشه به‌آذین را به‌عنوان دبیر کانون نام می‌بردند و همین موضوع نشان می‌داد که نقش به‌آذین در حرکت‌های پیش از انقلاب کانون تا چه اندازه عمده و فراگیر است.

هرگز فراموش نمی‌کنم که در دوران پس از انقلاب، چهارشنبه‌شب‌ها برای من شب بی‌خوابی، تشنج عصبی و ناراحتی بود. راستی که بعد از ظهرهای سه‌شنبه پائیز و زمستان ۵۸ برای من روزهای خردکننده و در عین حال تجربه‌اندوژی بود، تجربه‌اندوژی از آن نظر که خیلی‌ها را شناختم و خیلی از مسائل برایم روشن شد. درست به‌خاطر دارم کسانی که در دوران پیش از انقلاب جسارت قدم‌گذاشتن به جلسه‌های نیمه‌زیرزمینی کانون را نداشتند در کنار کسانی که همواره نام به‌آذین و همان مسئولیت‌بدیهی او در کانون، سپر بلای آن‌ها بود چنان به او یورش می‌برند و ناحق‌ترین و بی‌شرمانه‌ترین تهمت‌ها را نثار او و آرمان‌هایش می‌کردند که شنیدن و دیدن آن اعصاب پولادین می‌خواست. راستی نمی‌دانم به‌آذین هم شب‌های چهارشنبه گرفتار بی‌خوابی می‌شد یا نه، البته من خیلی در این باره فکر کرده‌ام ولی چیزی دستگیرم نشد.

در این میان برای من جالب و در عین حال عجیب بود که به‌آذین در تمام این مدت حتی یک بار، یک قدم یا یک لحظه هم از موضع خودش عقب‌نشینی نکرد و همین خصلت او در کنار آن همه چیزهای دیگری که از یک سال پیش از آن از او دیده بودم باعث شد تا آدم بی‌طرفی مثل من در گرایش به سوی به‌آذین و یارانش تردید نکند.

محمود احیایی

به‌آذین در سال‌های سیاه پس از کودتای شوم ۲۸ مرداد بیشتر درخشید. او در آن سال‌ها برای من و ما به‌مثابه قطب‌نمایی بود که راه صحیح را نشان می‌داد.

در آن روزگاران نیز او پیش‌تاز بود و بدون پروا از ساواک و شکنجه‌گاه‌هایش به کار ترجمه آثار مترقی در تشکل مردم، هرچند در سطحی محدود می‌پرداخت و مانیز اگر نمی‌ترسیدیم به دنبال او حرکت می‌کردیم.

مقدمه او بر «آرش کمانگیر» سیاوش کسرائی، ترجمه آثار عظیم شولوخوف، همکاری در انتشارات «کتاب هفته»، بنیانگذاری کانون نویسندگان، همه اینها نشان می‌داد که در پس قیافه آرام این مرد کم‌حرف گیلک، چه دریای توفانی‌ای وجود دارد، صدور اعلامیه برای آزادی فریدون تنکابنی، که منجر به دستگیری خود او شد و دستگیری‌ها و بازداشت‌های کوتاه و بلند مدت او، دلیل این بود که هیأت حاکمه، دشمن خود را در هیأت به‌آذین شناخته است و آنی از او غافل نیست و امروز نیز با اینکه پا در آستانه پیری می‌گذارد از بسیاری از جوانان روزگار ما کوشاتر و فعال‌تر در فراز و نشیب جاده زمان به‌پیش می‌تازد.

به‌قول شاعر: که این شکستگی ارزد به صد هزار درست. بکشیم تاصبوری،

نصرت‌اله نوح

نا آشنایی که می‌خواهد به به‌آذین نزدیک شود، در ابتدا به‌پوسته‌ای عبوس و جدی برخورد می‌کند. به‌آذین بی‌حوصله و اندکی پرخاشگر آماده است تا یک کلمه نامعقول و غیرمنطقی، یک سخن بی‌فکر و تصادفی، از دهانت درآید تا یقینات را بچسبد و ستیزه را آغاز کند. با او که هستی باید در حال آماده‌باش دائم باشی، و همین خیلی‌ها را خسته می‌کند و از او می‌رماند.

اما اگر پایدار و سخت‌کوش باشی و آن پوسته را بشکافی، به‌آذین واقعی را کشف خواهی کرد. روحی شاد، سرشار از شادی عمیق زندگی، باچاشنی تند از شوخی و طنز.

و در زندگی او، که زیر و بالای فراوان داشته است، و در آن سختی‌ها کم نبوده، تصور می‌کنم همین شادی درونی، همراه با ایمان تزلزل‌ناپذیرش، او را استوار داشته است.

در اینجا نمی‌خواهم از به‌آذین نویسنده و مترجم سخن بگویم. آموزگاری که زیبایی کلام و رسائی سخن و وسواس و سلیقه در گزینش واژه‌ها را به‌من آموخته است. و مهم‌تر از آن، سخن گفتن صریح و بی‌پروا را.

مترجمی که یک اثر کم‌ارزش یا متوسط در میان ترجمه‌هایش نیست، برعکس، هرکدام از آن‌ها در جای خود نمونه و شاخص‌اند.

می‌خواهم از انسانی که در او شناخته‌ام سخن بگویم. از اسنادی سخن بگویم که افتخار دوستی خود را به من ارزانی داشته و نه تنها با کلام خود، که با زندگی خویش درس‌ها به‌من آموخته است.

به‌آذین هنرمندی خودبین نیست که پیوسته به‌فکر جاودانگی فردای خود باشد، انسان صادقی است که همواره در اندیشه و وظیفه امروز است.

انسانی است که - مانند رولان - گفتار و کردارش بریکدیگر منطبق است.

در سال ۱۳۴۹ که به‌دنبال انتشار «یادداشت‌های شهر شلوغ» و بازداشت من، اعلامیه اعتراض نویسندگان و هنرمندان منتشر شد، میان آن‌ها «مدعیان»، تنها او بود که «گناه» را به‌گردن گرفت و ایستاد و پای فشرد و به‌زندان آمد. می‌گویم آمد، چرا که در آن هنگام من در زندان شماره چهار قصر، میهمان زندانیان قدیمی، صفر تهرمانی و «افسرها»* و دیگران و دیگران، بودم و به‌آذین نزد ما آمد.

در آنجا فرصتی دست داد که او را بهتر بشناسم. در قدم‌زدن‌های مکرر دور حیاط، از او خواستم که زندگی‌اش را برایم حکایت کند و همان‌جا بود که انسان شاد و آزادی را که در پوسته‌ای عبوس و جدی خود را از چشم دیگران پنهان

می‌کند، دیدم. شادی او از آن روست که وظیفه‌اش را انجام داده است و انجام می‌دهد، و آزادی و سبکباریش، به‌خاطر آن که وایمی برگردن ندارد.

بامن پینگ‌پونگ بازی می‌کرد و با همه تلاشی که می‌کردم، همیشه به او می‌باختم. (چه می‌توان کرد، در این زمینه هم «مانند زمینه‌های دیگر، شاگرد کودنی هستم».)

با «افسر*»‌ها شوخی می‌کرد و برای همدیگر یا برای دیگران مضمون کوک می‌کردند و می‌خندیدند. خنده‌اش از ته دل است. خنده‌ای که از همان شادی و سبکباری درونی مایه می‌گیرد.

گاه شده است که در مجلسی که او هم بوده، باترس و لرز، شوخی‌ای کرده‌ام بی‌انگیزه‌ای که به‌نظرم بامزه می‌آمده، گفته‌ام، در انتظار بر آن‌که پرخاش‌کنان بگویند: - آقا جان، این چه حرفی است!

اما دیده‌ایم که پیش از همه و پیش از همه خندیده است. به‌آذین، در «میهمان این آقایان» از برخورد «ولرم» من با خود، هنگامی که به‌شماره چهار آمد، سخن می‌گوید.

شاید ظاهراً این‌طور بود. اما در آن لحظه‌هایی که در «زیر هشت» داشتند وسایل او را بازرسی می‌کردند و من هم مانند دیگران، و پیش از دیگران چشم به‌روزنه در «بند» می‌گذاشتم و او را، چهره مردانه و بی‌اعتنا و مغرور او را، با لبخند تمسخرآمیزی که در برابر آن بازرسی ابلهانه بر لب داشت، نگاه می‌کردم در دلم غوغا بود.

من از ظاهر کردن احساساتم عاجزم. به‌گمانم می‌آید که اگر چنین کنم طرف تصور خواهد کرد تظاهر می‌کنم و به‌نظرش ساختگی خواهد آمد.

و در برابر به‌آذین، از این کار بیشتر عاجزم. من او را همواره مانند پدر دوست داشتم. پدری که گرچه او نیز فرزند را دوست دارد اما همواره فاصله‌ای را نیز حفظ می‌کند.

من او را با حرمت و حشمت دوست می‌دارم. (حشمت به معنای قدیم این کلمه: احترام آمیخته با ترس.)

تنها یک بار احساسی را که در دلم بود ظاهر کردم و کاری را که مدت‌ها دلم می‌خواست انجام دهم، انجام دادم.

مهرماه سال ۱۳۵۶ بود. شب‌های شاعران و نویسندگان در انستیتو گوته. شادی و سرخوشی ناشی از شکستن یخ سکوت و انزوا و گردآمدن پرشور مردم. در یکی از شب‌ها که کنار او ایستاده بودم، ناگهان دستش را گرفتم و بوسیدم. غافل‌گیر شدم و پرخاش‌کنان گفتم:

- آقا جان! این چه کاری است؟

* منظور افسران عضو سازمان نظامی حزب توده ایران است.

گفتم: این کاری بود که مدت‌ها آرزویش را داشتم. دینی بود که باید ادا می‌کردم.

و در دل به‌خود گفتم: من در زندگی هیچ دستی را نبوسیده‌ام، حتی دست پدرم را. اما این دست را می‌بوسم به‌خاطر آثار گران‌قدری که به‌وجود آورده و به‌ما هدیه کرده. به‌خاطر آن که‌درراه آزادی و انسانیت و علیه دیکتاتوری و همه پدیده‌های ضدانسانی قلم زده.

شاید به‌آذین این حرکت مرا به‌حساب مستی و سرخوشی گذاشت، (منظورم مستی و سرخوشی ناشی از شور و شوق آن شب‌هاست. چنان‌که سعدی شیرازی علیه‌الرحمه فرماید: من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم...!) اما خود می‌دانستم و می‌دانم که چنین نیست و تنها آن حال و هوا به‌من کمک کرد که برتردید و کم‌رویی خود غلبه کنم.

وقتی که به‌به‌آذین می‌اندیشم خاطره‌های تلخی نیز به‌یادم می‌آید. بازداشت او در سال ۵۷ در آن جوشش انقلاب و بالا گرفتن خشم مردم، رجال جاسنگینی که مدعی رهبری مبارزه بودند و کباده خیالی مقامات آینده را به دوش می‌کشیدند تنها جرأت می‌کردند که از «اعلیحضرت» بخواهند که «سلطنت کند نه حکومت».

تنها به‌آذین جرأت کرد که در نخستین اعلامیه «اتحاد دموکراتیک مردم ایران» شخص شاه معدوم و ملعون را عامل مستقیم امپریالیسم و مسبب بدبختی‌ها و سیاه‌روزی‌های مردم بنامد و بداند.

پس از انتشار این اعلامیه، به‌آذین بی‌درنگ بازداشت شد و باقلب رنجور و تن بیمار چندین ماه در زندان ماند.

به‌آذین آگاهانه دست به‌چنان کاری زده بود و زندان برای او تازگی نداشت و غیرمنتظره نبود. اما تلخی این خاطره برای من از آن روست که کاری نمی‌توانستم کرد. از عجز و خشم به‌خود می‌پیچیدم. دیگران - آن یاران دو روزه و متحدان موقتی - هم چندان در بند این نبودند که به‌آذین در بند است.

و سرانجام، تنها کاری که توانستیم بکنیم، انتشار بولتنی بود از طرف کانون نویسندگان آن روز، با عنوان: «به‌آذین را آزاد کنید!»

خاطره تلخ دیگر مربوط است به درگیری‌های کانون نویسندگان پس از انقلاب و پس از آن که اتحاد مقدس لیبرال - چپ افراطی در برابر انقلاب ایستاد و ما در برابرشان ایستادیم و کار پس از بحث‌ها و جدل‌های فراوان به‌خراج ما انجامید.

در آن جلسه‌ها می‌دیدم کسانی که مستقیم و غیرمستقیم شاگرد و نمک پرورده به‌آذین بودند، چگونه با رذالت خاص خود، نمکدان می‌شکستند و بی‌حرمتی می‌کردند.

و من که خون خونم را می‌خورد، گاه چنان از کوره در می‌رفتم که فریاد

می‌کشیدم. از شدت خشم برخی سخنانم نامفهوم بود. اما مدام یک جمله را تکرار می‌کردم:

– شما دلکب‌ها اجازه ندارید به به‌آذین بی‌حرمتی کنید!
بعد از جلسه به‌آذین به من می‌گفت:

– آقا جان، چرا این‌جور عصبانی می‌شوید؟
چرا بیش معلوم بود!

به‌آذین که قلبی به‌پاکی آب زلال و صداقتی کم‌نظیر دارد، می‌پندارد که دیگران نیز کم و بیش چنین‌اند، یا چنین باید باشند. خود شاهد بوده‌ام که بسیاری کسان محبت کرده و بی‌مهری و خصومت دیده است. بزرگوارانه دست‌شان را گرفته و پابه‌پاشان برده و آنان با فرومایگی، حق ناشناسی کرده‌اند. اما بدون شک آنان که حق‌شناسند و پاس حرمت اومی‌دارند، بسی بیشترند، حتی آنان که با او تنها از طریق نوشته‌هایش آشنايند.

خاطره تلخ دیگری را هم بگویم و بس کنم.

به‌یاد می‌آورم روزی را که در خانه «سایه» جمع بودیم و درباره انتشار نخستین شماره «سوگند» گفت و گو می‌کردیم.

به‌آذین بخشی از خاطرات خود را (که بعداً در همان شماره چاپ شد) می‌خواند. در جایی از آن نوشته خود را «پیرمردی بیمار و رنجور» نامیده است. باشنیدن این سخن یکباره قلبم فشرده شد و بی‌اختیار اشک به‌چشم آمد و عقده‌ای راه گلویم را بست. (به‌یادم می‌آید هنگامی هم که شرح پیری ژان کریستف را می‌خواندم، بی‌اراده اشک از چشمانم سرازیر شد.)
برای من به‌آذین همیشه جوان است، همچنان که کریستف همواره جوان است.

★

اجازه دهید این نوشته را با خاطره خوشی به‌پایان برم.

نوروم ۵۷ بود. در پاریس بودم. کسرابی هم بود. روزهای خوشی داشتیم. خوشی پرنده‌ای که – هرچند برای زمانی کوتاه – از قفس پریده باشد. (ماد او طلبانه به قفس باز می‌گشتیم.)

از کسرابی شنیدم که به‌آذین هم برای معالجه به پاریس آمده است.

در خانه دوستی او را دیدم. ناهار میهمان آن دوست بودیم. برای به‌آذین پاریس ناآشنا نبود. چند سالی از سال‌های جوانی خود را در آنجا به‌سر برده بود. پس از ناهار، دوهو بیرون آمدیم و به کافه‌ای رفتیم و قهوه‌ای خوردیم و بایکدیگر گفت و گو کردیم.

این گفت و گو برای من بسیار با ارزش، بسیار مهم و سرنوشت ساز بود. مسیر زندگی آینده مرا کاملاً مشخص کرد. در این زمینه هم مانند بسیاری زمینه‌های دیگر، مدیون به‌آذین هستم.

در آنجا چه گفتیم و چه شنیدیم، اجازه بدهید آن را همچون رازی برای خود نگه دارم. شاید در زمانی دیگر آنرا برایتان بازگو کنم.

فریدون تنکابنی

من م. ا. به آذین را که ندیده بودم. مردی جدی، مصمم و پرکار و باپشتکار می‌شناختم، دیده‌ش، به‌گمان خودم، آن شناخت دورادورم را درست دیدم. صورتی جدی و آرام، با فکین محکم به‌هم فشرده به‌نشانه‌ی اراده‌ی محکم او را از دیگران جدا می‌کند.

این مرد با کوهی کار - تألیف و ترجمه - و مقادیری افسانه و اسطوره که هاله‌وار زندگی او را در برگرفته بسیار فروتن است:
- شما که دایم این‌جا و آن‌جا هستید، کار روزنامه، کار در شورا، کی می-رسید که این‌همه ترجمه کنید؟

- من که نازگی چیزی ننوشته‌ام.
و این گفتگو هم‌زمان چاپ و انتشار «جان شیفته» بود، که همین کتاب، با ژان کریستف، خواندنش پر همت می‌طلبد.

ترجمه خیلی از نوشتن دشوارتر است. باید در بطن نویسنده و قهرمانان کتاب حلول کرد ارواح بزرگ آنان را سیر کرد و معنی کلام بلند قهرمان کتاب را، از باطن تودرتو آنان شنید و به‌قلم آورد. فاصله‌یی که مشخصه‌های هر زبان، بین آن‌ها ایجاد می‌کند کار مترجم را دشوارتر می‌کند.

بی‌تردید ما شناخت درستی که از بالزاک، و رومن‌رولان داریم مدیون همت والای کوهوار و کار مداوم و خستگی‌ناپذیر به‌آذین است.

چهره‌اش جدی و حتی گاه برای کسی که با او آشنا نباشد عبوس و درهم کشیده می‌نماید. هیچ چیز انگار برای او لغو و یوچ و بی‌معنی نیست. همه‌چیز جدی و خیلی هم جدی است.

قیافه‌اش آرام است و همیشه یکنواخت. من تنها یکبار نتدی و توفان روح او را دیدم و آن‌هم در برخورد با کونا‌ه‌بینی بعضی اعضای کانون بود، که چون آن جمع را برننافت، به‌آنان پشت کرد و شورا پدید شد و با کار و مسئولیت بسیار برای خود به‌آذین که همه را بی‌تردید و تسامحی - سهل‌است - بی‌کوچکترین کلابه از زیادی مشغله تحمل می‌کند. و این ماجرا را همه می‌دانند، و یا چیزی از آن شنیده‌اند.

آن نکته‌های بلند که در باب زندگی، هنر، و زندگی هنری (آنهم هنر موسیقی) در ژان کریستف می‌خوانیم، می‌بینیم احاطه او را بر زبان و نیز بر حالات پیچیده درون گاه آرام و گاه بی‌آرام قهرمانان کتاب درمی‌یابد.

رومن رولان، باید باشد تا او را و به‌ویژه اندیشه و اندیشیده‌های او را بنویسد به‌فرانسه، و او خود به‌فارسی ترجمه کند که اگر نه ارج و اعتلای بیشتری به‌متن اصلی ندهد حداقل اینکه چیزی همتا و هم‌بان و همراه و همدل آن، به فارسی درآورد.

منوچهر نیستانی

به‌آذین هنرمندی بزرگ، سیاستمداری آگاه و اندیشه‌وری پویاست. چه جان‌گذشتگی‌ها که به‌آذین برای دستیابی به آزادی نکرده است. او برای آزمایش دربرابر ستمگران پهلوی چون کوهی استوار قد علم کرد. به‌آذین همواره به‌مصلحه و سازش پشت کرده است، زیرا خواست او بالاتر از این حرفها است. و در هنر ادبیات اعتمادزاده چون دری ثمین برتارک عصر ما می‌درخشد. بسیار چیزها باید از او آموخت.

جاهد جهانشاهی

به‌آذین، در سال‌های سیاه، چراغ راه ما بود. ما پاک اندیشیدن و پاک زیستن را از او می‌آموختیم. در روزگاری که کارآمدان هنر ما، یا تن به ستم داده، یا با ستم‌پیشگان، هم‌آوا شده بودند، او بود که رایت استغنا می‌جنباند و کمر خم نمی‌کرد و پاسدار استوار امید بود. مسئولیت خود را در هرچه می‌کرد و هرچه می‌گفت، باز می‌شناخت. چه‌بسا که عدم انعطاف او، حمل برخطا می‌شد، و بعدها دانسته شد که حق با او بوده است.

من که با به‌آذین، تن دور و دل نزدیک بودم، می‌دیدم که حتی مخالفانش که براو خشم می‌گرفتند، و حتی یارانش که خوی تند او را بر نمی‌تافتند، چه احترامی برای سخت‌کوشی و پایمردی او قائل بودند. در آن روزگار، کار و آثار او برای همه کسانی که نمی‌خواستند جامه بر گند رایج بیالایند، درس بزرگی بود.

به‌آذین نویسنده را، به‌آذین مترجم را، و مخصوصاً به‌آذین را به‌عنوان یک راه‌نما و انسان شایسته، از دیرباز می‌ستودم و همچنان می‌سنایم.

محمد زهری

بحث دربارهٔ يك فرد چقدر دشوار است، و این دشواری وقتی بیشتر می‌شود که آدمی احساس کند، حرفش در جایی ثبت می‌شود و دیگران هم می‌خوانند. و چه بسیار دیگرانی که نویسنده را از نزدیک می‌شناسند و نه کسی را که دربارهٔ او صحبت می‌رود. دشواری این گونه بحث‌ها، تنها مربوط به درون نویسنده و احساس مسئولیت او نیست؛ عامل‌های بیرونی هم، به تردیدها و تزلزل‌ها کمک می‌کند:

اولاً جامعهٔ ما و مردم ما، دوران کوتاهی است که ستم چند هزار ساله را زیر پا گذاشته‌اند و احساس می‌کنند که می‌توانند بی‌ترس و لرز نسبی، نفس بکشند. می‌گویم «نسبی»، زیرا هر کدام از ما عادت کرده‌ایم که به نحوی سانسورچی خودمان باشیم: آیا گفتن یا نوشتن این مطلب صلاح است؟ آیا مورد سوء استفادهٔ دشمن نابکار قرار نمی‌گیرد؟ آیا برای دوستان سوء تفاهمی پیدا نمی‌شود؟ و بسیاری «آیا»های دیگر.

جامعهٔ ما، هنوز بعضی از ویژگی‌های دوران قبیله‌ای را، ولو به صورتی دیگر، در خود نگه داشته است: دو نفر رگ خود را می‌زدند و خون خود را به هم می‌آمیختند و به این وسیله پیمان می‌بستند که همیشه و در هر شرایطی، دست از پشتیبانی یکدیگر بر ندارند و در همهٔ غم و شادی‌های زندگی، با هم شریک باشند. باید قبول کنیم که این خصلت، هنوز در جامعهٔ ما، و به خصوص در جامعهٔ روشنفکری ما، قدرت دارد. هرگونه خورده‌گیری را به حساب دشمنی می‌گذارند و هر انتقادی را به پای يك حساب شخصی می‌نویسند (و البته، چه بسا هم که این گمان‌ها خیلی هم نادرست نباشد).

ما چه بخواهیم و چه نخواهیم، باز این تربیت ظالمانه چند هزار ساله را بر دوش داریم. باید منتظر گذشت سال‌ها و سال‌ها بود تا نسل‌های تازه‌ای که در این سرزمین زاده می‌شوند، آرام آرام و به تدریج، چنان بار آیند که بتوانند فرهنگ و تربیت و اخلاق انسانی را جای‌گزین خلق و خوی غیر انسانی - و حتی، چه بسا، ضد انسانی - گذشته کنند.

ثانیاً دولتمداران و مسئولان و فرماندهان يك جامعهٔ به‌تازگی آزاد شده هم، از آسمان یا زیرزمین نیامده‌اند. آن‌ها هم کوله‌باری از همین سنت‌های نامیمون گذشته را بر دوش دارند و چنین است که نه رفتار پدر با فرزند یا همسر و نه شیوهٔ برخورد انقلابیون پرسال‌تر و با تجربه‌تر با جوانان تازه‌کار و کم‌سال‌تر و نه دستورها و فرمان‌های صاحبان حکومت و... هیچ کدام بدان گونه نیست که شایستهٔ يك جامعهٔ آزاد انسانی باشد.

هنوز هم، در جامعهٔ آزاد شدهٔ ما، ترس و وحشت - گاه درونی و گاه بیرونی - بر روح و جان همه حکومت می‌کند. ترس از بیان آزاد اعتقادهای خود، چرا که «اتهام» - چه اتهام اشتباه و چه اتهام خیانت - نگرانی می‌آورد و به دنبال آن، وحشت. ترس از برخورد با جوانان ناشناخته، چرا که ممکن است جای ما را بگیرند و نتوانند آن‌طور که

شایسته است انجام وظیفه کنند. ترس از پذیرش دوستی و یا دست یاری کسانی که، احتمالاً، گذشته‌ای اشتباه‌آمیز و یا ترس‌آمیز داشته‌اند، چراکه ممکن است «متهم» به همکاری با اشتباه‌کاران بشویم و هزاران ترس دیگر.



خوب، در چنین اوضاع و احوالی، وقتی که می‌خواهی درباره شخصیتی، همچون به‌آذین، قضاوت کنی، کارت دشوارتر می‌شود. به‌آذین، به‌حق، برای همه ما نمونه کامل پایداری در برابر ستم و دیکتاتوری است. به‌آذین، نمونه‌ای از بهترین و متعهدترین مترجمان و نویسندگان است. به‌آذین، هرگز به‌آرمان خود - و در نتیجه، به‌آرمان خلق - حتی برای یک لحظه هم، پشت نکرده است.

شما درباره به‌آذین از من می‌پرسید. او مرد ناآشنائی نیست. همه او را می‌شناسند. من هم سال‌هاست (بیش از سی سال) که او را از نزدیک می‌شناسم. از صلابت و پایداری او در برابر پیش‌آمدها و در برابر ستم حکام گذشته صحبت کنم یا از قدرت قلم و حلاوت نوشته‌های او؟ از امید بی‌تردید او به آینده سخن بگویم یا از طعم رنج و دردی که از روزگار چشیده است؟...

این‌ها را همه می‌دانند و من هم، جز تأیید همه آن‌ها، حرف دیگری ندارم. ولی به‌آذین را نمی‌توان، تنها با همین خصلت‌های عالی و استثنائی شناخت، چرا که به‌آذین هم یک انسان است، با همه خصلت‌های انسانی.

ضمناً قبول کنیم که طرح تند صلابت، قدرت و اعتبار به‌آذین، چنان دیگران را تحت تأثیر قرار می‌دهد که دیدن یا پذیرفتن پاره خط‌های کم‌رنگ نارسائی‌های انسانی او، دشوار و یا حتی غیرممکن می‌شود. باید ذره‌بینی قوی برداشت و با شکیبائی، این جا و آن‌جا، به جست و جوی این پاره خط‌ها پرداخت.



من برای به‌آذین یک آرزو دارم و یک توصیه. و حتماً مرا خواهید بخشید که با تجربه‌ای کمتر و مقامی پایین‌تر از او، برمسند توصیه می‌نشینم، چراکه دیدن نارسائی‌ها، پختگی سال‌ها عمر و دانش بی‌اندازه نمی‌خواهد.

آرزو می‌کنم که سخن و گفتار به‌آذین هم، به اندازه نوشته‌های او دلنشین و شیرین باشد و توصیه می‌کنم که خیلی بیشتر از این‌ها، به دیگران و به خصوص جوانان، اعتماد داشته باشد. به‌آذین نمی‌تواند منتظر بماند که هر مشتاقی، ساعت‌ها و ساعت‌ها، با او باشد تا بتواند روح ظریف و قلب پراحساس او را درک کند و همه عاطفه‌های پاک انسانی را، در وجود او بیابد. نه خود به‌آذین، چنین فرصت بی‌پایانی را دارد و نه مشتاقان، شکیبائی

لازم را. به آذین هم می‌تواند و هم باید، نه تنها در نوشته‌های خود و در الگوی زندگی خود، بلکه ضمناً در رویارویی با دیگران هم، انگیزه‌ای نیرومند، برای تربیت نسلی بشود که پر از به آذین‌ها باشد.

پرویز شهریاری

آزادی دیگر بال و پرش را گسترده بود.
دلت می‌خواست هموطنی را که در خیابان می‌بینی و هرگز نمی‌شناسی اش
ببوسی و دستش را بفشاری...
- رفیق خسته نباشی!
- برادر دیدی که آخر پیروز شدیم؟...
و این در فکرت می‌گذشت، اما در نگاه‌های مهربانی که به یکدیگر می‌افکندیم
به حقیقت می‌نشست...

این دوست دیرسال را و این رفیق راه بسیاری از شب‌های بیداری راه‌رگز ندیده بودم. برپا ایستادن نشستگان. و رویش فریادهای «درود بر به آذین» از حنجره حضار، نشانه‌ای از پیدایی قامت او در برابر جمعیت بود. و من شهرستانی که فقط «به آذین» را از آثارش می‌شناختم - و چه نیکو - در تب و تاب شنیدن صدایش بودم...

نمی‌خواهم بگویم، که آن روز او چه گفت و ما در آن اجتماع انسانی چه‌ها شنیدیم. اما همین قدر بگویم، که در میان کلام او ناگاه جوانکی، که ردیفی جلوتر از من نشسته بود، از جا برخاست و با سر و صدایی که بعضی‌ها را حتی متعجب هم نکرد، تکه مقوایی را که در دست داشت بلند کرد. بر آن نوشته بود:
«آقای به آذین، اگر راست می‌گویی بیا با استاد بنی‌صدر مناظره کن!»
من فکر می‌کنم که آقای «به آذین» اصلاً این جوانک را در آن دریای جمعیت ندید.
و هرگز صدای او را نشنید. و آن نوشته حقیر را نخواند...

دیگر از آن انبوه نشانی نبود. در پهن‌دشت تنهای سالن پاره‌های مقوایی که بی‌گاه برفراز جمعیت بالا رفته بود، دیده می‌شد. من چهره آن جوان را هرگز فراموش نخواهم کرد...

کاوه گوه‌رین

قصه ندارم که در اینجا از خصوصیات اخلاقی به آذین، از شرف، مردانگی، استواری و صلابتش چیزی بگویم، یا ارزش ادبی و هنری او را در حوزه ادب و روشنفکری بسنجم. که بی‌شک دوستان دیگرمان رساتر و کافی‌تر از من حق

این مطلب را گزارده‌اند. من تنها می‌خواهم از چهره‌هایی بگویم که از به‌آذین دیده‌ام:

با چهره محبوب و متین به‌آذین من از بچگی آشنا بوده‌ام. هر سال در سالروز شهادت شهیدی عزیز، چندتن یاران در خانه یکی از خویشانم گرد می‌آمدند. آنچه از آن روزها در خاطرم نقش بسته است آنکه به‌آذین معمولاً تاپایان مجلس جایش را عوض نمی‌کرد. و از آنجا که من و یکی دوفرد از بچه‌های دیگر مأمور پذیرایی بودیم، برای من عادی شده بود که هرچه خوراکی به‌او تعارف کنم، رد کند. غذا خوردنش پرهیزآلود و حتی زاهدانه می‌نمود. در آن زمان، احساس من نسبت به او احترامی آمیخته با هیبت بود. رعب شخصیت او به عنوان نویسنده‌ای بزرگ و مهم مرا می‌گرفت.

بزرگ‌تر که شدم، چهره او را بیرون از محیط خانوادگی نیز می‌دیدم: در کانون نویسندگان. اما باز، آشنایی من با او تنها از طریق گفته‌های دیگران - که برخی یاران نزدیکش نیز در آن میان بودند - بود: که آدمی است سرسخت، یک دنده، مستبد، و حتی ریاست‌طلب، تا آنکه جریان اخراج پنج‌تن از شاعران و نویسندگان از کانون پیش آمد - که به‌آذین نیز به‌گناه دفاع از اصول آرمانی خود جزو آنان بود. در آنجا دیدم کسانی را که می‌گریستند و رأی به‌اخراج او می‌دادند، که اشکریزان می‌گفتند: چگونه می‌تواند کانون نویسندگان ایران باشد، و به‌آذین در آن نباشد. و بعد دیدم کسانی را که به‌خاطر به‌آذین از کانون نویسندگان بیرون آمدند. و دیدم کسانی را که برسر به‌آذین از یاران و نزدیکان خود دست کشیدند. بدین‌سان شناخت من از به‌آذین احساسی دوگانه و غیر مستقیم و از طریق دیگران بود.

تا آنکه چهره دیگر به‌آذین را از طریق تماس مستقیم و جدی با او در شورای نویسندگان و هنرمندان ایران دیدم. چهره‌ای که همه توهمات یا پیش‌داوری‌های مرا نسبت به‌او محو کرد و جای واقعی خصلت‌هایی را که دیگران به او نسبت می‌دادند برابرم روشن کرد. آری، در چهره نجیب و موقر و آرام به‌آذین، سیمای مردی را یافتم که در راه آرمان و شرف خود یکدنده و سرسخت و سختگیر است و در طریق دفاع از اصول آرمانی خود هیچ انعطافی را نمی‌پذیرد، اما - و با تعجب تمام - دیدم که در امور هنری و ادبی آسان‌گیر و پذیراست. بارها دیدم که دوستان دیگرمان را به‌تساهل و قبول انواع سبک‌ها، سلیقه‌ها و گرایش‌های ادبی و هنری و فکری - تا آنجا که مخالف اصول شورا نباشد - دعوت می‌کرد. به‌واقع اگر به‌آذین این درست‌پیمانی و صلابت صخره‌آسا را نداشت، کجا می‌توانست از میان نفوذ سیلاب‌های توفنده و دام‌های فریبنده روزگار سالم و استوار بیرون آید، من دیدم که آنچه در به‌آذین به‌استبداد و خودرأیی تعبیر شده در واقع پابرجایی و استحکام مردی پرتجربه و صادق است که خود را نه‌تنها نسبت به‌خود، بلکه به اطرافیان و آشنایان، و حتی ناآشنایان و نادیدگان و

ناآمدگان مسئول می‌دانند. و این مسئولیت را از یک سو از راه آثاری که به زیباترین و مسئولانه‌ترین وجه به جامعه تقدیم می‌کند - و از سوی دیگر با رفتار و گفتاری صادقانه و بهنگام ضرورت بی‌ملاحظه و پرخاش‌آلود، اعمال می‌کند. چرا که به‌صدق گفتار و عمل خود ایمان دارد. چنین‌کسی در رابطه مستقیم با نزدیکانش چه‌بسا مایه رنجش و آزرده‌گی خاطر آنان نیز بشود. اما از آنجا که این چهره و رفتار ظاهری حصارِ سخت و محافظ‌به‌گرد پرنده کوچک و ظریف دل‌نرم و مهربان اوست، کمتر می‌توان رنجشی از او به‌دل گرفت.

خصوصیت بارزی که من در کمتر کسی اینهمه شدید دیده‌ام، سخاوت اوست. سخاوت نسبت به‌هرآنچه از جان و مال در اختیار دارد. گذشت به‌آذین نسبت به‌مادیات و خاصه در راه آرمانش - عجیب سرریز و نامحدود است. اما مگر به‌آذین در راه شریف زندگی خود حتی از جانش مایه نگذاشته است؟ چه کسی را سراغ داریم که در سن و سال او و با موقعیت جسمانی او بار مسئولیت‌هایی چنین سنگین را یک تنه بردوش گیرد و دم نزند؟ به‌آذین می‌توانست به‌آسانی از رفاه نسبی‌ای هم‌ارز دیگر یارانش برخوردار باشد. می‌توانست لائق امروز ضعف جسمانی را بهانه‌آورد و گوشه‌امنی را اختیار کند و به‌کار محبوب خود، نوشتن، بپردازد. کاری که در آن به درجه‌ای و الا‌از پختگی و کمال رسیده است. با این حال، او همه این علائق شیرین را به‌کناری زده و مسئولانه بار خدمات سنگینی را - که تحمل هرکدامش بیش از توان یک فرد است - لایق‌تر از هرکس دیگر بردوش می‌کشد. تو گویی همه آنچه را که از عمرش بازمانده است، با سخاوت تمام در دست گرفته و بر بساط امروز نهاده تا یکجا به‌پای ایمانش به‌فردا نثار کند - آیا آن ریاست‌طلبی که به‌او نسبت می‌دهند از این‌گونه است؟

بگذار به‌آذین چهره خود را مرچه می‌تواند جدی و سخت و خشن و نفوذ-ناپذیر بسازد. اما چشمانش رازش را لومی‌دهند. چشمانی مهربان و نرم. چشمانی روان و صاف و زلال. چشمانی آب‌گونه. چشمانی که پاکی روح و آرامش وجدان و صفای جانی گرمی را باز می‌تابانند. چشمانی جوان و روشن و درخشان. چشمانی که راه نهانخانه دل اوست... من از چشمان او به رازش پی‌بردم.

نازی عظیمی

از من درباره جناب اعتمادزاده به‌آذین می‌پرسید، کیست که این مردبزرگوار را شناسد؟ آری، همه او را می‌شناسند و من لاف می‌زنم که از خیلی‌ها بهتر می‌شناسمش، چون سال‌ها افتخار رفاقت و همکاری با او را داشته‌ام. انسانی است والا، فاضل، مبارز، راستگو، و شریف که وقتی با کسی رفیق شد به‌راستی

رفیق است و در قاموس زندگیش دروغ و دغلی و خیانت مفهومی ندارد. همین شیوه راستی و مردانگی و پایمردی و وفا را که در زندگی خصوصی و در رفاقت با دوستانش دارد صد چندان در زندگی اجتماعی و در وفاداری و ثبات در ایده و همراهش دارد و همه شاهدیم که به خاطر آن، اهانت‌ها و زندان‌ها و زجر و شکنجه‌ها تحمل کرده است بی‌آنکه هیچ‌گاه بلغزد یا اندک ضعف و فتور یا سستی و تردیدی در ابراز عقایدش از خود نشان دهد. به سیاست بسیار وارد و بسیار روشنفکر است، ولی نه به معنی یک روشنفکر لیبرال، بلکه به معنای روشنفکر رادیکال، و این خود با روشنفکران لیبرالی که امروزه در جهت خلاف انقلاب مردمی ملت ما گام برمی‌دارند زمین تا آسمان فرق دارد. به آذین به انقلاب ملت ما مؤمن است و با قلم خود و روزنامه خود از آن دفاع می‌کند و همچون بسیاری از روشنفکران رادیکال امجدوار است که اگر ندانم‌کاری‌هایی ناشی از تعصبات قشری در نحوه اداره امور هست روزی به نیروی عقل و منطق و با امان نظر و بصیرت بیشتری که بی‌شک بر اثر مراودات و تماس‌های بیشتر و صمیمانه‌تر رهبران جامعه ما باندنیای زحمتکشان بدست خواهد آمد اصلاح گردد و نقیصه‌ها مرتفع شود.

لابد مصرع معروف «عیب او جمله بگفتی هنرش نیز بگویی» را شنیده‌اید. در مورد آقای به آذین باید این مصرع را، ولو اینکه وزن آن برهم بخورد، برعکس کرد و گفت: «هنرش جمله بگفتی عیب او نیز بگویی». به نظر من عیب آقای به آذین - اگر بشود آن را عیب گفت - بدبینی و دیرجوشی او است. در علم حقوق اصلی هست که شما حتماً آن را شنیده‌اید و آن اصل برائت است. به موجب این اصل ذمه هرکس در قبال دیگران بری است مگر اینکه خلاف آن ثابت شود، و لذا اگر کسی مدعی باشد که طلبی از کسی دارد برعهده او است که ثابت کند چنین طلبی دارد و مدعی علیه یعنی خوانده به حکم اصل برائت هیچگونه الزامی برای اثبات مدیون نبودن خود ندارد و باز برهمنای همین اصل همه آدم‌ها خوب و قابل اعتمادند مگر اینکه خلاف آن ثابت شده باشد. این اصل شعار آدم‌های ساده‌دل و خوشبین است که من خود یکی از ایشانم، بی‌آنکه مدعی باشم که راه درستی است و بی‌آنکه قادر به تغییر سرشت ذاتی خود باشم. در مذهب جناب به آذین - آن‌طور که من حس کرده‌ام - این اصل با توجه به اوضاع و احوال جامعه ما و شاید هم بر اثر غریزه ذاتی، وارونه شده است، یعنی آن‌طور که من فهمیده‌ام در نظرایشان آدم‌ها غیرقابل اعتمادند مگر اینکه خلاف آن ثابت شود، و در قبال چنین طرز فکری دست یافتن به دامن جناب به آذین و دوست شدن با او برای هرکسی میسر نیست، و چون خودش هم این فرصت و مجال را ندارد که در پی کشف خوبی و قابل اعتماد بودن کسانی برآید که قصد نزدیکی و دوستی با او را دارند خود آن کسان باید طی مراوده‌ها و معاشرت‌های مکرر و به‌مرور زمان خوبی خود را به اثبات برسانند تا مورد لطف و مهر اسناد قرار بگیرند و قابل دوستی باشند.

این کشف را من از خاطره‌ای دارم که ناگزیر از ذکر آنم، چه، بی دلیل سخن نباید گفت: ابتدای ارادت من به جناب به آذین از آغاز کار ترجمه‌ام و از زمانی است که بنده و ایشان و جمعی از دوستان اهل قلم در شرکت نشر اندیشه سهامی خریده بودیم و به همین مناسبت همراه یکی دوبار به دور هم جمع می شدیم. من آن وقت‌ها در شرکت کامپاکس که شرکت مهندسین مشاور و راه‌سازی بود به عنوان مترجم زبان فرانسه کار می کردم. از قضا همان وقت‌ها ایشان بی کار بودند و یا علاقه داشتند که کاری نظیر کار من داشته باشند. روزی ضمن صحبت، به طور خصوصی از من پرسیدند که آیا در شرکت کامپاکس برای ایشان نیز می شود دست و پایی کرد؟ من که مصاحبت و همکاری با چنین مردی را از خدا می خواستم آنا به فکر فرورفتم تا ببینم که از چه راه می توان نظر ایشان را در اسرع وقت تأمین کرد. استاد چون مرا در فکر دیدند خیال بدی درباره‌ام کردند و پرسیدند:

- ها، چه شد، از حرف من که خواستم با شما همکاری بشوم ناراحت شدید؟
در عین رنجش خندیدم و گفتم:

- نه والله. همکاری شدن با شما نه تنها مایه ناراحتی نیست بلکه موجب خوشوقتی هم هست، و من فقط از این نظر به فکر فرو رفتم که این کار را در زودترین فرصت ممکن به انجام برسانم.

از قضا یک ماه طول نکشید که این کار به کمک یکی از دوستان من که در کامپاکس سمتی داشتند و به ایشان نیز ارادتی غایبانه می ورزیدند درست شد و افتخار همکاری با به آذین نصیب من گردید. این افتخار سال‌ها طول کشید و من از محضرشان استفاده‌ها بردم و نکته‌ها آموختم، در ضمن، طی آن مدت طولانی به ایشان ثابت کردم که می توانم افتخار دوستی شان را نیز داشته باشم. گرچه من این دیرجوشی را به عنوان عیبی برای ایشان ذکر کردم ولی خوب که دقت کنیم با توجه به اوضاع و احوال ناجور زمان طاغوت و باسلطه و نفوذ روزافزونی که دستگاه سفاک و ویرانگر ساواک بر جان و مال و همه شئون زندگی مردم پیدا کرده بود شاید خوشبینی بیجا و زودجوشی بی منطق نه تنها حسنی نداشت بلکه عیب بزرگی هم بود و نمی توانست خالی از خطر باشد.

به‌هرحال اگر به زعم بنده هنوز در جناب اعتمادزاده به آذین آن خشکی و دیرجوشی و کم اعتمادی به هرکس و هرچیز باقی است - صفاتی که در ترجمه - هایش نیز منعکس است - بیشتر نتیجه گذران پرمشقتی است که در دوران طاغوت داشته است. به آذین کوهی است بلند و استوار و در عین حال صعب‌العبور و ناهموار که صعود از آن و دست یافتن به قله آن کار هرکسی نیست، ولی من ادعا می کنم که زمانی تا به اوج آن قله صعود کرده و پرچم دوستی و ارادات خود را بر فراز آن به اهتزاز درآورده‌ام.

محمد قاضی

۳ فراز

محمد زهری

(۱)

ای چون بهار،
سبز
چون چشمه‌سار
پاک
چون ماه ،
تابناک
در آشیان سینه من، مرغی است؛
بی‌تاب
اورا دریاب!

(۲)

روز باران ،
آب بودی
شب ،
سایه‌بان
و در ظل خورشید ،
مشعله‌دار آسمان
در تنگنای درد ،
تنهای تنها بودم .

(۳)

غافل از گشت روزگاری ،
آه !
خط عمر حراز ماهی را
دست قلاب می‌کند کوتاه .

در راه...

به باد پابلو نرودا

صدایی گریپاهست
این صدای رهروان.
اندرمیان دره تنگ است.
ورنه این کوهست با آن کولبارش
خسته از این ماندن و
گنبدیدن با آه سرد است ...
بگو بامن کنون گردورها.
آنجا
به خامشگاه عمر سبزه و شبنم.
چراغی روشن از نامردمی و کینه و تنگ است.
به هم آی و حکایت گوی.
که چونان سنگ استاده میان آب.
عمرمان تنگ است ...
به شب.
این آشنا امید.
که هر جا می نشیند زشادی مان
پیامی آورد هر گاه.
چنان هر لحظه دارد راه.
که من این گندناشب را.
به هیچ و پوچ می انگارمش آنگاه ...
صدایی گریپاهست
این صدای رهروان.
اندر میان دره تنگ است ...
کنون این عابران در راه.
بهرگامی که اندر خاک میدارند.
گلی باعطر و بوی یک امید تازه را
در چنگ دارند ...

من اهل دنیایم

س. ع. صالحی

روزی می آید که آدمی را
با نیمی از سبزی ستاره و
نیمی از طهارت آبها می بینیم.

آنجا

همه با هم از یک زبان
سواد سادگی می آموزیم.

گلها

با زبان تو می خندند،
و تو در دایرةالمعارف مهربانی
به جستجوی راز غفل پستان نیلوفران می گردی.
خورشید هم

پیش از غروب،
هزار هزار ستاره برای تو می چیند
تا مبدا

شب از تنهایی دستهایت
پریشان شوی.

★

روزی می آید که جهان
کودکستان بی در و دروازه ای خواهد شد،
آنجا هرکسی وظیفه خود را از «الف» تا «ی»
به نیکی و راستی آموخته است.

یکی مهربانی را نقاشی می کند
دیگری گلها را به خانه نور می خواند
و سومی هم مشغول سرودن ستاره در سنایش انسان می شود.
آنجا،

از نام و نشان و قبیله
خبری نیست.

و نه همه را،

همه

هم را

عزیزم . . . عزیزم

صدا می زنند!

★

روزی می آید که کودکان برای نماشای کلکسیون کینه
به موزه می روند

تا از جهالت نژاد خود با خبر شوند.

آنروز به جای درخت بی ثمر تنهایی
کنار هر کوچه و خیابان

شکوفه های بهار و برکت و بیداری می روید.

و هر کودکی

هزاران هزار مادر مهربان دارد،

و هر مادری

هزاران هزار شیرخواره خوشگل تر از خدا.

آنروز

خدا به زمین می آید و صاحب خانه ای خواهد شد،

شاید هم

عاشق دختری شود

که هنوز

تحت تاثیر منظومه های من

غزل می گوید!

★

روزی می آید که کوچه ها و کپرها و پارک ها را

به نام ستاره و

صلح و

سعادت و

سوسیالیزم

می خوانند.

★

روزی می آید که از چین و سرمایه و آمریکا و هول و هیولا

خبری نیست.

دنیا...

دنیای شوراهاست،

دنیای شور و شعور و نور و نماز و نیایش است.

نیایش بهار و برکت و بیداری

نیایش تو...

ای انسان!

ای شکوهمند بی‌خلل،

ای مهر و ماه و ستاره

ای عشق لایزال،

ای محبوب مطمئن،

ای جنبندهٔ جوان،

ای نیایش نیکی،

شاعر!

ای مصلح ماهان،

انسان، انسان، انسان!

★

روزی می‌آید که به دیدن نقشهٔ جغرافیای جهان می‌رویم تا به خطبندی -

«این مال من و

آن مال تو»

بخندیم.

آنروز

چشمان مردم اروپا را

تنگ و بادامی

خواهیم دید،

و گیسوان خلق‌های خاور دور

به زردی گاه

خواهند درخشید.

و اگر کودکی بپرسد

مثلاً

تو اهل کجایی...

کنار لبخند مهربانی خواهی گفت:

من اهل دنیایم.

و آنروز

دیگر شعار «مرگبر...» و «مرده باد...»

از یادها

گریخته است،

و تمامی مردم دنیا

زیر بیرقی یکرنگ

آنهم به رنگ آزادی

سرود خواهند خواند.

آنروز پرنندگان از بیابانها به خانه باز می گردند

و در جشن تولد پروانهها

ماه هم چند مژه نور از لعلش را

هدیه می کند.

آنروز...

محبوب من!

برای رسیدن به تو

نیازی به کدخدا و خانه و بهانه نیست،

من

برای تنهایی تو

ترانه ای

ترتیب می دهم،

و تو هم

با اشاره پلکی

جواب جهاز و مهر و مهریه را خواهی داد

اینست

سرنوشت سپید و ساده ای

که در انتظار انسان است.

س. ع. صالحی. تهران - ۱۳۶۰

مأمورهای راهنمایی

ناظم حکمت

از کتاب آخرین شعرها

مأموران راهنمایی سیخ ایستاده اند،

دست و بازو تکان می دهند و ابرو درهم کشیده اند.

آزادی ما به رنگ باتون های آنها است.

مأموران راهنمایی سیخ خواهند ایستاد،

تا وقتی که مردم دوست داشتن همدیگر را یاد نگرفته اند.

۲۳ مه ۱۹۶۲ ، مسکو

رود

منوچهر نیستانی

همه آسمانی،

همه پاک،

این قطره‌ها

که در قلعه‌ی دور دیدار دارند،

به‌جوبارها می‌رسند از فراز

همه با صلابت،

همه بی‌هراس،

سرکندن خار و خار دارند.

نمی‌ایستید از تلاش و تپش

که با بی‌شماران،

که با بیشه‌ها کار دارند.

به‌بانگ بلند، از بلندای کوه،

فرو می‌دوند،

- ستیزنده، سازنده و بی‌ستوه،

سلامی به‌گل، با سپیدار دارند.

سراشیب تند است و با ناروا،

محابا ندارند و پیکار دارند.

همه می‌رسند آخر، از دور جای،

به‌دریا هم امواج دربار دارند،

و تازنده،

- تا زنده باشند - موج

برآرند و گویند از قلعه،

اوج -

۵۹۶۲۹

تماس متناوب

غلامحسین متین

وقتی دخترک آمد توی اتاق، همه کارمندان برگشته، به او نگاه کردند. ما هرگز ارباب رجوعی به این شکل نداشتیم. ما اصلاً ارباب رجوع نداشتیم. فقط یکی از همکاران او را ندید، چون مثل همیشه، سرگرم یکی از تماس‌های متناوب تلفنی با کلفت منزلشان بود.

- الو! نه، آب پرتقال «توتی» را بهش بده. هنوز نفهمیدی که اول باید چی بخوره؟! ... -

- او را بگذار بخوابد. لازم است. کم‌خوابی دارد! (معذرت می‌خواهم، مزاحم کارتان نباشم؟ ولی نمی‌دانید، دیشب تا چهار صبح ورق می‌زدیم). ... -

- گوش کن، بعد از این‌که آب پرتقالش را خورد، ببرش توی حیاط، آفتاب بگیره... ... -

- نه، نه، حتماً بگذار یکی دوساعت توی آفتاب بماند... ... -

- آخه تو که نمی‌فهمی، ویتامین... نه همین که گفتم. ... -

- خیلی خب! بعد که آن یکی بیدار شد، صبحانه‌اش را بده. حواست باشه خوب بخوره، فهمیدی؟ به‌زور بهش بخوران... ... -

- ابداً! نگذار برود. دیروز که رفته بود، بچه‌ها زده بودندش... دوچرخه‌اش را هم خراب کرده بودن... گوش کن، تو کوچه، ابداً!... ... -

- ابداً! اگر می‌خواهد دوچرخه سواری کنه، توی همان حیاط. فقط توی حیاط! ...

— . . . —
— کجا؟ گفתי کی آمده بود در منزل؟ پاسبان؟ برای چی؟

— عجب! عجب! بهش بگو آقا گفت ایواله!

— حتی یک شاهی دیگر هم، نمی‌دهم... (معذرت می‌خواهم، مزاحم کارتان نباشم، ولی می‌دانید؟ خانمم سگ‌ها را دوست دارد. البته نه این سگ‌های ولگرد معمولی بی‌پدر و مادر را. سگ‌های اصیل را. چندی پیش، پاسبان محله یک سگ اصیل گم‌شده را پیدا کرده بود. ارزش خریدیم سی صد تومان. بردیمش خانه. چه سگ نازی! باید مثل آدم بهش رفتار می‌کردیم تا چیز بخورد. خلاصه یک بچه‌ی دیگر هم به خانواده اضافه شد، به اضافه‌ی مخارج مربوطه. هر روز، شیر، جگر پخته و گوشت لخم بهش می‌دادیم. چه گوشتی! گوشتی که قاچاقی به قیمت سه برابر می‌خریدیم. نمی‌دانم چرا؟ شاید به علت عوض شدن رژیم غذاییش بود که مریض شد، بردیمش پیش دام‌پزشک. من هرگز، هرگز خیال نمی‌کردم سردام‌پزشک‌ها نیز این همه شلوغ باشه. دیده بودم که توی آرایشگاه حیوانات شلوغ است، اما هنوز تو مطب دام‌پزشک نرفته بودم. چه ویزیته؟ گوش تا گوش نشسته بودن. بیشترشان خانم بودن، یکی، با سگش آمده بود، یکی با گربه‌اش، دیگری با قناری و خلاصه موش و خرگوش و هرچی که فکرش را بکنید)...

— چی؟ زهره! چی؟ نه، هیچی! به‌تو نبودم، گوشی را داشته باش!

— من و خانم که سه‌بعداً از ظهر ناهار می‌خوریم... صبر کن، هنوز دیر نشده! تمام گوشت‌ها را یک دفعه نپزی!... گوشی... (معذرت می‌خواهم. بعدش را بشنوید! دوا و دکتر کردیم، دوسه روزی هیچ چیزی نمی‌خورد. حیف گوشت‌ها! بعد دوباره افتاد به خوردن. می‌خورد و می‌خورد و خوب هم می‌خورد! کمی به محیط عادت کرده بود، ولی کلی پول گذاشته بود روی دستمان. تا در کوچه باز می‌شد، می‌دوید به طرف کوچه. معلوم بود دلش هوای صاحبش را کرده. صاحبش هرکی که بود، معلوم می‌شد زن بود و عادتش داده بود که تو بغلش بنوابد. شب‌ها می‌خواست جای من را پیش خانمم بگیرد! پدر سگ!...)

— الو... نه‌بابا، به‌تو نبودم. یک دقیقه دیگه صبر کن!... (به‌هرجهت، یک روز که با اتوموبیل برده بودمش گردش، از دریچه اتوموبیل پرید پائین و در رفت... سرچهارراه بود و چراغ قرمز... بعد هم هرچه دنبالش گشتم، پیدایش نکردم... عجب سگی بود! چه‌یکلی!)

— الو، خب، بگو!

... -
- نه، هیچی. می‌خواستی بهش بگوئی که ما هم گمش کردیم.

... -
- عجب روئی داره! حالا که گم شده، بیشتر می‌خواد!؟ (می‌گوید هفتصد تومان دیگر هم باید بدهید!)... خیر... حتی یک پیشیز هم نمی‌دهم...

... -
- باشه، وقتی بیدار شد، بگو به من تلفن بکنه. می‌خواهم، خودم بهش بگویم توی کوچه نرود!

... -
- فعلا که نه! ولی، الو، ببین زهره، تمام گوشت‌ها را یک هو نپزی!
تابعد...

نگاه ملتمس دخترک بیشتر به همکاران، که داشت تلفن می‌کرد، خیره شده بود. ولی وقتی که دید او گوشی را زمین گذاشت و بی‌اعتنا به همه کائنات، مشغول کاغذهای روی میزش شد، متوجه دیگران شد. دیگران که از جریان فرار سگ، پوزخند بدخواهانه‌ای روی لبانشان نقش بسته بود، سرگرم کار خود بودند.

من به دخترک اشاره کردم. ده دوازده سال بیشتر نداشت. خودش را توی یک چادر سیاه کهنه پوشانده بود. یک دم‌پائی پاره به‌پا داشت. از درون چشم‌هایش برق مجهولی بیرون می‌جهید. پیش آمد.

من گفتم: - چی شده؟ چه می‌خواهی؟

نگاه برافش به‌نک دم‌پائی‌ها دوخته شد. دستش را از زیر چادر بیرون آورد، کاغذی به‌سوی من دراز کرد.

من گفتم: - دخترتان چی می‌گه؟

او گفت: - پدرم... پدرم... مریضه!

- خب؟

او گفت: - مجانی رفتیم پیش دکتر. این را داد. حالا بیرون... پدرم بیرون منتظره!

من گفتم: - بریم...

رفتیم بیرون. کنار نرده‌های اداره، مردی سی، سی و پنج‌ساله. روی زمین نشسته بود. یک زیرشلواری چرکتاب و یک پیراهن، که معلوم می‌شد روزگاری سفید بوده، به تن داشت. سه‌دختر دیگر، یا همان سر و وضع، ولی کم‌سن و سال‌تر هم، دورش را گرفته، نشسته بودند. نگران.

من گفتم: - دخترتان چی می‌گه؟

مرد سرش را بلند کرد، صورت پریشانش را بالا آورد، بهمن نگاه کرد. سفیدی چشم‌هایش مثل کاه، زرد شده بود.
او گفت: - مریضم آقا! دلم درد می‌کند. درد، مرا از کار انداخته... بیکارم... عیالوارم...

من گفتم: بریم، دوارو بگیریم.
رفتیم به داروخانه چسبیده به اداره. دکتر نسخه را گرفت و سرگرم پیچیدن آن شد. دخترها، با شادی خاصی پدرشان را احاطه کرده بودند. آن‌ها به هیچ چیز دیگر، به جز پدرشان، توجه نداشتند.
دکتر گفت: - حاضر است!
من گفتم: - ممنون.
دواها و نسخه را دادم به دختر بزرگ‌تر. دخترها، گوئی دنیا را بهشان دادند.

مرد گفت: - ممنون، آقا!
دخترها، بدون این‌که کلمه‌ای بگویند، باشادی عشقی آشکار، دست پدر را گرفته، از داروخانه بیرون بردند و به زودی توی جمعیت، ناپدید شدند.
من گفتم: - چش بود، دکتر؟
دکتر گفت: - دقیقاً نفهمیدم. ولی این داروها را معمولاً به کسانی می‌دهند که سرطان معده دارند...
وقتی به اداره برگشتم، همکاران باز مشغول تماس متناوب خویش بود.
- الو؟ کوچولو پنج‌تا پرتقال خورده، حالا داره استفراغ می‌کنه... عجب نفهمی هستی! چرا اجازه دادی؟ الان به دکترش تلفن می‌کنم...

۱۶ اردیبهشت ۱۳۵۳ - تهران

«گرم‌ترین تعلق خاطر انسان زندگیست. زندگی یک بار به انسان داده می‌شود و او می‌باید آنرا چنان بگذراند که از سال‌های ازگف رفته‌اش افسوس عذاب‌آور احساس نکند و هرگز با سوزش شرم از گذشته‌ای پست و ناچیز آشنا نگردد. آری! چنان زندگی کند که به‌هنگام مرگ بتواند بگوید:
- همه هستی و نیروی من به عالی‌ترین غایت انسان در سراسر جهان، یعنی مبارزه برای آزادی بشریت، وقف گردید.»

نیکلای آستروفسکی

چپ دست‌ها

ترجمه پرویز رحیمی

گونتروگراس ۱۹۲۷* در دانسینگ. از پدر و مادری لهستانی - آلمانی. تحصیلات: مجسمه سازی در آکادمی هنری دوسلدورف و برلین از سال ۱۹۵۶ نویسنده آزاد، نقاش، گرافیست و مجسمه ساز در پاریس. درحال حاضر ساکن برلین. عضو گروه ۴۷ نفری. یکی از زبردست ترین و مشهورترین نویسندگان نسل پس از جنگ جهانی دوم. خودرأی و پیچیده، با اثری انتزاعی و پراز طنز و شوخی و فانتزی. گراس برای بیان مطلب گاهی تا حد افراط به خلق تصاویر غیرعادی می پردازد و تا جایی که نیاز دارد از بازی با لغت ابایی ندارد. «چپ دست‌ها» یکی از زیباترین آثار گراس است و می‌تواند تاحدودی این نویسنده پرسرو صدای آلمان معاصر را معرفی کند.

«اریش» مرا تحت نظر دارد. من هم از او چشم برنمی‌دارم. هر دو اسلحه در دست داریم. و این حتمی است که ما از این اسلحه‌ها استفاده می‌کنیم و به یکدیگر آسیب خواهیم رساند.

اسلحه‌های ما پر است. تپانچه‌هایی را که پس از تمرین زیاد امتحان خود را داده‌اند و پس از تمرین به‌دقت تمیز شده‌اند، به‌طرف یکدیگر گرفته‌ایم و فلز سرد را آهسته گرم می‌کنیم. یک چنین فلز آتش‌زاه، از نظر طول، چیزی به حساب نمی‌آید. راستی نمی‌شود، یک خودنویس یا یک کلید سنگین را این‌طور نگه داشت و پیرزن ترسوئی را که کیف سیاه پرطمطراقی دارد و ادا را به جیغ کشیدن کرد؛ هرگز نباید این فکر در من به‌وجود بیاید که اسلحه ارایش می‌تواند خالی و بی‌خطر و یک اسباب بازی باشد. و می‌دانم که ارایش حتی یک ثانیه در جدی بودن سلاحی که در دست من است شک نمی‌کند. مخصوصاً که ما تقریباً نیم ساعت پیش تپانچه‌ها را باز و تمیز کرده‌ایم و دوباره بسته‌ایم ضامن‌هایشان را کشیده‌ایم ما آدم‌های خیالی‌بافی نیستیم. خانه کوچک خارج از شهر ارایش را برای کار اجتناب ناپذیرمان در نظر گرفته‌ایم. چون این ساختمان یک طبقه، بیشتر از یک ساعت راه تا ایستگاه بعدی قطار فاصله دارد و به‌این ترتیب در محل کاملاً دنجی قرار دارد، و ما می‌توانیم خاطر جمع باشیم که هرگوش مزاحم - به‌معنی

واقعی کلمه - کاملاً از صدای تیر دور خواهد بود. اتاق نشیمن را خالی کرده‌ایم و عکس‌ها را، که بیشتر صحنه‌های شکار را نشان می‌دهد، از دیوارها برداشته‌ایم. گوله‌ها نباید نصیب صندلی‌ها و کمد‌هایی که رنگ‌های براق گرمی دارند و تابلوهایی که قاب‌های نفیسی دارند بشود. و نمی‌خواهیم که تیرمان به آئینه بخورد و یاب‌یک ظرف چینی آسیب برسانیم. فقط از خودمان صرف‌نظر نکرده‌ایم. ما هر دو چپ‌دست هستیم. ما یکدیگر را از کلوب می‌شناسیم. شما می‌دانید که چپ‌دست‌های این شهر - مثل همه آنها - که از نقص مشترکی رنج می‌برند - یک کلوب به‌پا کرده‌اند. ما به‌طور مرتب دور هم جمع می‌شویم و می‌کوشیم دست دیگرمان را که متأسفانه این‌قدر ناشی است تعلیم بدهیم. مدتی «راست دست» خوش‌قلبی به‌ما درس می‌داد. متأسفانه او دیگر نمی‌آید. آقایانی که در صدر کلوب قرار دارند، از روش او انتقاد کردند و عقیده داشتند که اعضای کلوب بایستی خودشان خودشان را از چپ‌دستی به راست دستی عادت بدهند. حالا ما مشترکاً و به‌میل خودمان به بازی‌های جمعی، که فقط برای ما درست شده است می‌پردازیم: مثل نخ پیچ‌کردن، ریختن، بازکردن و دگمه کردن. اساسنامه ما می‌گوید: «ما آرام نمی‌گیریم تا دست راست هم مثل چپ بشود».

این حرف هر قدر هم که زیبا و مؤثر باشد باز هم کاملاً بی‌معنی است. ما این طور موفق نخواهیم شد. و جناح تندروی کلوب ما مدتها است که می‌خواهد این قسمت حذف بشود و به‌جای آن نوشته شود: «ما می‌خواهیم به دست چپ خود ببالیم و به‌خاطر دست بی‌مهارتی که با ما متولد شده است خجالت نکشیم».

این راه حل مسلماً درست نیست و فقط اثر قوی آن بزرگواری بخصوصی از احساس، سبب شد که ما این کلمات را انتخاب بکنیم. اریش و من که هر دو جزء جناح تندرو به‌حساب می‌آئیم، به خوبی می‌دانیم که شرم ما ریشه‌های بسیار عمیقی دارد. خانه پدری، مدرسه، بعدها مدتی که در خدمت نظام بودیم، نتوانست در ما چیزی به‌وجود بیاورد که این وجه تمایز جزئی را - جزئی در مقایسه با دیگر تظاهرات غیرطبیعی فراوان - با مهارت تحمل بکند. مسئله با دست دادن بچگانه شروع شد. این عمه‌ها، عموها، رفقای مادر، همکارهای پدر، این تصویر خانوادگی وحشتناک که افق بچگی را تاریک می‌کند و نمی‌توان از آن به‌سادگی گذشت. و به‌همه بایستی دست داده می‌شد: «نه، اون دست بده نه، اون دست خوبه، اون دست درستتو میدی، اون دست کوچولوی خوبه‌رو، اون دست زرنگ و ماه‌رو، اون تنها دست واقعی‌رو، اون دست کوچولوی راست‌رو!»

شانزده سال داشتم و برای نخستین بار به یک دختر دست می‌زدم. او در حالی که جاخورده بود گفت: «آخ تو چپ دستی!» و بعد دستم را از بلیزش کشید بیرون. این طور خاطره‌ها فراموش نمی‌شود و اگر ما با این وصف می‌خواهیم این این گفته حکیمانه را - اریش و من آن را درست کرده‌ایم - در کتابمان بنویسیم، کوششی است فقط برای نامیدن یک ایده آل غیر قابل دسترس.

حالا ارایش لباس‌هایش را به هم فشرده و چشم‌هایش را گرد کرده است. من هم همینطور. عضله‌های گونه‌هایمان بازی می‌کند، پوست پیشانی به‌هم کشیده می‌شود و پشت بینیمان نازک می‌شود. ارایش حالا شبیه یک هنرپیشه سینما است که حالاتش به‌خاطر صحنه‌های پرماجرایی زیادی که دیده‌ام برایم آشنا است. آیا می‌توانم فکر بکنم که برای من هم، این شباهت ناخوشایند به یکی از قهرمانان دوپهلوی سینما مطرح است؟ لابد ما خشمگین به‌نظر می‌آئیم و من خوشحالم که کسی ما را نمی‌بیند. اگر این شاهد نامطلوب وجود داشت فکر نمی‌کرد که این دو مرد جوان، که طبیعت رمانتیکی دارند، قصد دوئل دارند؟ نامزد دلربای هردوشان، یکی است، یا یکی به‌دیگری حرف بدی زده است، یک دشمنی خانوادگی که نسل‌ها قوت خود را حفظ کرده است، معامله به‌خاطر حیثیت، یک بازی خونین بی‌چون و چرا! فقط دو دشمن این‌طور به‌هم نگاه می‌کنند. به‌این باریک بی‌رنگ، به‌این شیفتگان مرگ نگاه کنید.

ما با هم دوست هستیم. اگر چه شغلان خیلی با هم فرق می‌کند - ارایش در فروشگاهی رئیس قسمت است، من شغل پردرآمد مکانیک ظریف کار را انتخاب کرده‌ام - می‌توانیم از علائق مشترک زیادی که برای دوام دوستی لازم است، اسم ببریم، سابقه ارایش در کلوب بیشتر از من است، آن روز را خوب به‌یاد دارم که باخجالت و بالباس خیلی مجلی به‌پاتوق یک طرفی‌ها وارد شدم. ارایش از من استقبال کرد و جالباسی را به من نابلد نشان داد. او مرا زیرکانه و در عین حال بدون کنجکاوای مزاحم برانداز کرد و بعد گفت: «حتماً می‌خواهید پیش ما بیائید، ما در اینجا هستیم تا به خودمان کمک بکنیم».

همین الان گفتم «یک طرفی‌ها» ما خودمان را رسماً این‌طور می‌نامیم. اما گمان می‌کنم که این اسم‌گذاری هم، مثل بیشتر مواد اساسنامه نگرفته باشد. این اسم با صراحت روشن نمی‌کند که چه چیزی باید ما را به‌هم مربوط و در حقیقت ما را تقویت کند. قطعاً اگر خیلی مختصر «چی‌ها» و یا خوش‌آهنگ‌تر «برادران چی» نامیده می‌شدیم، اسم خوبی داشتیم. شما حدس خواهید زد که ما چرا مجبور بودیم از ثبت اتحادیه‌مان تحت این عنوان‌ها صرف‌نظر بکنیم. هیچ‌چیز از این نامناسب‌تر و به‌علاوه دلخور‌کننده‌تر نبود که خودمان را با انسان‌های واقعاً قابل ترحمی مقایسه بکنیم که طبیعت، تنها امکان انسانی را برای ادای حق‌دوست داشتن، از آن‌ها گرفته است. برعکس انجمن ما از آدم‌های جورواجوری تشکیل یافته است. و من می‌توانم ادعا بکنم که چه‌بسا، زنده‌ای انجمن ما در زیبایی، ظرافت و رفتار خوب با یک زن راست دست برابر هستند و اگر با دقت به مقایسه بپردازیم نتیجه‌ای که به‌دست می‌آید یک کشیش دلسوز را که نگران خوشبختی حوزه خود است و امیدارد که بالای منبر بگوید: «کاش همه چپ دست بودند!».

این اسم نامطلوب اتحادیه! حتی نخستین رئیس ما - یک کارمند عالی‌رتبه اداره امور شهر و ثبت احوال، که مرد خیلی خودمختاری بود و متأسفانه مردم را

نیز به دنبال خود می‌کشید - مجبور بود که هر از گاهی بپذیرد که ما قبول نمی‌کنیم که در چپ‌بودن فقدان هست و ما نه آدمهائی یک طرفی هستیم و نه کسانی که فقط در یک جهت فکر می‌کنند و حس می‌کنند و عمل می‌کنند، بدیهی است که اگر ما پیشنهادهای بهتری را رد کردیم و به خود اسمی دادیم که هرگز نمی‌باید می‌دادیم ملاحظاتی سیاسی نیز نقشی داشتند. از وقتی که اعضای مجلس از وسط به این طرف و یا آن طرف تمایل نشان می‌دهند و صندوقی‌هایشان طوری قرار گرفته است که فقط نظام صندوقی‌ها، به اوضاع سیاسی میهن ما خیانت می‌کند، عادت شده است که در نوشته یا نطقی که کلمه «چپ» بیش از یکبار پیش‌بیاید، به آن «سرسختی خطرناکی» بچسبانند. اما حالا خاطر آسوده است. اگر اتحادیه‌ای از شهر ما - بدون تقلاهای سیاسی کارش لنگ نمی‌ماند و فقط با کمک متقابل و با خوش- مشربی به حیات خود ادامه می‌دهد - آن، اتحادیه ماست. و حالا برای این که در این‌جا و برای همیشه سوءظن به حالت کاذب عاشقانه را از بین ببرم، مختصر اشاره می‌کنم که من نامزدم را در میان گروه جوانان خودمان پیدا کردم. به محض این‌که برایمان خانه‌ای خالی بشود ما ازدواج خواهیم کرد. اگر روزی، آن سایه‌ای که نخستین برخورد با انجمن زنانه، به خاطر من انداخته است، از بین برود من این موعبت را مدیون «مونیکا» خواهم بود.

عشق ما فقط نباید با مشکلاتی که معروف همه است و در کتاب‌های زیادی شرح آن آمده است کنار بیاید بلکه رنج دست ما نیز باید برطرف شود و مسئله تقریباً حل شود، تانوبت خوشبختی کوچک ما برسد. پس از این که ما در نخستین پریشانی قابل درک کوشیده بودیم با دست راست نسبت به یکدیگر محبت کنیم و مجبور بودیم توجه داشته باشیم که چقدر این سمت کرخ ما بی- ادراک است، هنوز با مهارت نوازش می‌کنیم، یعنی آن‌طور که خدا ما را خلق کرده است. روی همه چیز را باز نمی‌کنم و همچنین امیدوارم که اگر در اینجا اشاره می‌کنم که این گهگاه دست مهربان مونیکا است، که به من نیرو می‌دهد که صبور باشم و قولم را نشکنم، بی‌احتیاطی نکنم. درست پس از نخستین باری که با هم به سینما رفتیم، مجبور بودم که به او اطمینان بدهم - تا حلقه را به انگشت راست خود نکنیم - دخترکی او را محترم خواهم شمرد. البته در مناطق جنوبی کاتولیک‌نشین، نشان زرین زناشویی، در دست چپ قرار دارد. همان‌طور که لابد در آن منطقه آفتابی، قلب بیشتر از شعور سرسخت، حکومت می‌کند. شاید برای این که در این‌جا به سبک دخترها عرض اندام بشود و برای اثبات این که زنها - اگر منافعشان در خطر باشد - پاچه روش صریحی می‌توانند اقامه دلیل بکنند، زن‌های جوان اتحادیه ما، با کار شبانه‌ای جدی، روی پرچم سبز ما این متن را دوخته‌اند: **سمت چپ، قلب می‌زند.**

مونیکا و من درباره لحظه رد و بدل حلقه به کرات صحبت کرده‌ایم و همیشه به یک نتیجه رسیده‌ایم:

اگر ما مدت زیادی است که یک جفت عقد شده به حساب می‌آئیم و همه چیز را از بزرگ و کوچک باهم تقسیم می‌کنیم، نمی‌توانیم برای یک دنیای نادان که بدخواهی‌هایش کم نیست، نامزد به حساب بیائیم. اغلب مونیکا به خاطر این داستان حلقه گریه می‌کند. هر قدر که ما به خاطر این روزمان خوشحال باشیم، بازهم پرده‌ای از غم روی عمه هدیه‌ها و میزهایی که با فراوانی چیده شده‌اند و جشن‌های متناسبی که ترتیب یافته است قرار خواهد داشت.

حالا ارایش دوباره چهره خوب و طبیعی‌اش را نشان می‌دهد. من هم به حالت عادی در می‌آیم، اما برای مدتی این به هم کشیدگی صورت را در عضلات فکم احساس می‌کنم. علاوه بر این، هنوز بالای گونه‌هایم تیر می‌کشد. نه، حتماً این به هم کشیدن صورت به ما نمی‌آید. برخورد نگاه‌هایمان آرام‌تر است و به همین دلیل هم با شهامت‌تر. ما نشانه می‌گیریم. هر کدام دست مورد نظر دیگری را در نظر دارد. من کاملاً مطمئن هستم که تیرم به خطا نخواهد رفت و به ارایش هم اطمینان دارم. ما مدت زیادی تمرین کرده‌ایم. تقریباً هر دقیقه آزاد را در گودال شنی پرتی، در حاشیه شهر، گذرانده‌ایم، تا امروز که بایستی تکلیف چیزهای زیادی روشن شود، خطا نکنیم.

سر شما سوت خواهد کشید. تمام جریان در حد سادیس قرار دارد، نه، این یک خودآزاری است. باور کنید ما با همه این برهان آشنا هستیم. هیچ جرمی نیست که ما به خودمان نسبت نداده باشیم. برای نخستین بار نیست که ما در این اطاق خالی می‌ایستیم. ما چهاربار خودمان را این‌طور مسلح دیده‌ایم و چهار بار، وحشت زده از آنچه در پیش داریم، تپانچه‌هایمان را پائین آورده‌ایم. تازه امروز برای نخستین بار است که موضوع برایمان روشن است. دوپیش آمد آخری، که هم خصوصی بوده است و هم به اتحادیه مربوط می‌شد، به ما حق می‌دهد که حتماً این کار را بکنیم. پس از مدتی تردید (ما برای اتحادیه، خواست جناح تندرو را مطرح ساخته‌ایم) حالا بدون برو برگرد دست به اسلحه می‌بریم. هر قدر هم که جای تأسف باشد، ما دیگر نمی‌توانیم با آنها همگامی داشته باشیم. وجدان ما حکم می‌کند که از عادات رفقای اتحادیه فاصله بگیریم. بالاخره در آنجا انشعاب به وجود آمده است و صف عاقل‌ترین آنها تحت‌الشعاع خیال‌پردازها و حتی مرتجعین قرار گرفته است. یک دسته را در سمت راست مورد عنایت قرار می‌دهند و به دسته دیگر در سمت چپ اعتقاد دارند. چیزی که من هرگز نمی‌خواستم باور بکنم، شعارهای سیاسی با فریاد از میزی به میز دیگر منتقل می‌شود، سنت چندش‌آور میخ‌کوبی «چپ دستانه» به منظور سوگند، طوری برگزار می‌شود، که بعضی از جلسات هیئت مدیره به صورت یک جشن در می‌آید. جشنی که در آن باید با چکش‌زنی محکم و پرشور به حالت خلسه افتاد. اگر هم کسی آشکارا نمی‌گوید و تاکنون آنهایی که ظاهراً متهم هستند فوراً از کلوب اخراج شده‌اند، نمی‌توان انکار کرد: عشق مردود و به نظر من غیرقابل درک هم‌جنس به

همجنس نیز بین ما طرفدارانی پیدا کرده است. و بدتر از هرچیز این که: رابطه من و مونیکا نیز صدمه دیده است. اغلب او با رقیقه اش - موجودی که دمدمی مزاج است و از شاخی به شاخی می‌پرد - به سر می‌برد. اغلب او به من تهمت سهل-انگاری و کم‌جراتی در مورد موضوع حلقه می‌زند، بیشتر از آن که من می‌توانستم فکر بکنم که اعتماد سابق هنوز هم بین ما وجود دارد و او هنوز هم همان مونیکا است، که من حالا رفته رفته کمتر در آغوشش می‌گیرم.

حالا ارایش و من سعی می‌کنیم مرتب نفس بکشیم. هرچه هماهنگی ما در این مورد بیشتر می‌شود یقین ما نیز بیشتر می‌شود که عمل ما در فرمان احساس خوبی است. باور نکنید چیزی که رهائی از ناراحتی را توصیه می‌کند کلام تورات است. بلکه این بیشتر آرزوی گرم و پردوایمی است برای روشن شدن موضوع. روشنی بیشتر برای دانستن این که جریان از چه قرار است. این سرنوشت یا غیرقابل تغییر است و یا ما آن را در دست داریم که اقدامی بکنیم و به زندگیمان جهتی طبیعی نشان بدهیم: دیگر ممنوعیت مضحک و بندبستن و حقه‌بازی‌های مشابه موقوف. ما می‌خواهیم با آزادی در عمل، راستی را به وجود بیاوریم و بدون اینکه چیزی ما را از همگان جدا بکند، از نو شروع بکنیم و دست خوشبختی داشته باشیم.

حالا تنفس ما کاملا هماهنگ است. بی آن که به یکدیگر علامتی داده باشیم، هر دو با هم شلیک می‌کنیم. تیر ارایش به خطا نمی‌رود و من هم او را دمق نمی‌کنم. هرکدام از ما - همان‌طور که قرار بوده - پی حساس را چنان قطع می‌کند که تپانچه‌ها، بی آن که قدرتی کافی برا نگهداشتنشان وجود داشته باشد، به روی زمین می‌افتند و به این ترتیب احتیاجی به تیر بعدی وجود ندارد. ما می‌خندیم و اقدام بزرگمان را با ناشی‌گری شروع می‌کنیم، چون برای پانسمان ضروری، فقط محتاج دست راست هستیم.

نقل است که روزی شبلی می‌رفت. دو کودک خصومت می‌کردند، برای یک جوز، که یافته بودند. شبلی آن جوز را از ایشان بستد و گفت: «صبر کنید تا من این بر شما قسمت کنم». پس چون بشکست، تهی آمد. آوازی آمد و گفت: «هلا قسمت کن اگر قسم توئی!» شبلی خجل شد و گفت: «آن همه خصومت بر جوز تهی و این همه دعوی قسمی برهیچ؟»

شیخ عطار

دستمال حریر

ترجمه ثمین باغچه بان

مهتاب، نمای بیرون کارخانه حریربافی را روشن کرد. چند نفری به سرعت از جلو در کارخانه گذشتند. من، بی اراده و بی هدف، داشتم از کارخانه خارج می-شدم. دربان کارخانه صدایم زد:

- کجا؟

- جایی نمیرم. می خوام قدم بزنم.

- همه دارن میرن تماشای ریسمونبازی.

جوابی ندادم. او ادامه داد:

- میگن تا به امروز، همچین ریسمونبازی به «بورسا» نیومده. همه دارن

میرن تماشا.

- من یکی حالشو ندارم.

دربان کارخانه دوستم بود. خواش کرد که به جای او تو اتاق نگهبانی بنشینم، قبول کردم. نشستم و سیگاری آتش زدم و شروع کردم به زمزمه آوازی. بعد، حوصله ام سر رفت. پاشدم و چوبدستی نگهبانی را برداشتم و برای بازرسی رفتم تو کارخانه.

وقتی که از قسمت پیله بازکنی، که محل کار دخترها بود، می گذشتم، صدایی شنیدم. چراغ قوه را روشن کردم و نورش را به این طرف و آن طرف انداختم. در زیر نور، دو پای برهنه به چشمم خورد که برای فرار تلاش می کردند. دنبالش کردم و گرفتمش.

دزد را به اتاق دربان آوردم. فانوس نگهبانی را روشن کردم.

دمه! چه دزد کوچولویی! دستهایی که تو مشتم داشتم له می کردم، چقدر کوچولو بودند! چشمهایش چه برقی می زد.

برای اینکه تماشایش کنم و با قهقهه بخندم، ولش کردم.

نمی دانید چه شد. ناگذا با چاقو به من حمله کرد و انگشت کوچکم را زخمی کرد. آتشپاره را از نو گرفتم، سفت و سخت . . . جیبهایم را گشتم. کمی توتون و کاغذ سیگار قاچاق توجیبم گیر آوردم. یک دستمال تمیز هم توجیبم

بود. کمی از توتون قاچاقش را گذاشتم روی زخم. دستمالش را هم پاره کردم و زخم را بستم. با بقیه توتون‌ها هم دوتا سیگار حسابی پیچیدم و دوستانه شروع کردیم به صحبت.

پانزده ساله بود. اهل این جور کارها هم نبود، اما چه می‌شد کرد. جوانی است دیگر! کسی از او یک دستمال حریر خواسته بود. حتماً حدس زده‌اید چه کسی... دوستش، یعنی دختر همسایه‌شان. بگذارید واضح‌تر بگویم: همان دختری که دوستش داشت، ازش یک دستمال حریر خواسته بود. خوب، چه باید می‌کرد؟ پول که نداشت بخرد. پس چاره‌ای جز این کار نداشت.

گفتم: خب، انبار که این طرفه، تو چرا رفته بودی سراغ کارگاه پیل‌بازکنی؟ خندید. او از کجا می‌دانست انبار کجاست، مگر کف دستش را بوکرده بود. دوتا هم از سیگارهای دهاتی من روشن کردیم. حسابی دوست شده بودیم. به طوری که می‌گفت جد اندر جد اهل «بورسا» بودند. تا آن روز پا از بورسا بیرون نگذاشته بود. می‌گفت: «تو تموم عمرم فقط یه دونه پامو از بورسا گذاشتم بیرون. غیر از بورسا فقط «مودانیا» را دیدم و بس. اصلاً استامبولو تا امروز ندیدم...» دلم می‌خواست وقتی که این توضیح را می‌داد، او را تماشا می‌کردید. وقتی که در محله «امیرسلطان» در زیر مهتاب سراسره بازی می‌کردیم، من هم دوستانی با همین حال و هوا داشتم. مطمئن بودم که پوست او هم، مثل پوست همان دوست خودم، ضمن آب بازی درجوی‌ها و چاله حوض‌های «گرگ دره» این-طور سوخته و سیاه شده. می‌دانستم که تن او در هر فصل رنگ عوض می‌کند و رنگ میوه‌های آن فصل را می‌گیرد. و حالا رنگش به رنگ گردوهای نوبرانه‌ای می‌زد که پوست سبزشان تازه کنده شده باشد، و سفیدی دندان‌هایش به مغز شیر گردوهای نوبرانه می‌رفت.

من خوب می‌دانم که از اول تابستان تا فصل گروچینی، دست و بال بچه‌های بورسایبای عطر زردآلو و هلو دارد، و از سینه‌های آن‌ها، از زیر پیراهن‌های راه‌راه و اغلب بی‌دکمه‌شان، بوی برگ فندق بیرون می‌زند. ساعت نگهبانی زنگ زد. نصف شب شده بود. چیزی نمانده بود که برنامه ریسمانبازی تمام شود، گفت: «بذار فرار کنم.»

من از این‌که او را بی‌دستمال حریر روانه کرده بودم، از خودم دلخور بودم. سر و صدایی شد. دربان غرغرکنان وارد شد و دست دزد کوچولو هم تودستش بود. این دفعه خودم گوشش را کشیدم. دربان هم بایک ترکه نازک کف پایش را حسابی چوب زد. خوب شد که ارباب در کارخانه نبود، وگرنه حتماً تحویلش می‌داد به کلانتری و می‌گفت: «اگه تو همین سن و سال جلوشو نگیری، فردا همیشه یه راهزن حسابی. باید بیفته توزندون تا آدم شه.»

خیلی ترساندیمش. گریه نکرد. چشم‌هایش حالت چشم بچه‌ای آماده به گریه را گرفته بود، اما در لب و ابروهایش کوچک‌ترین لرزشی دیده نمی‌شد.

وقتی که ولش کردیم، مثل پرستویی که از قفس رها شده باشد، مهتاب را و مزرعه ذرت جلو کارخانه را پروازکنان پشت سر گذاشت و غیبش زد.

من، آن وقت‌ها، در اتاقی روی انبار کالاهای ابریشمی می‌خوابیدم. نمی‌دانید چه اتاقی داشتم، مخصوصاً در شب‌های مهتابی. زیر اتاقم یک درخت توت بود. مهتاب از لابلاهای برگ‌های توت می‌گذشت و پاره پاره در اتاقم می‌افتاد. زمستان و تابستان، پنجره اتاقم تقریباً همیشه باز بود. چه نسیم خنک و عجیبی می‌وزید! چون قبلاً هم در کشتی‌ها، کارگری کرده بودم، هر نسیمی را از عطرش می‌شناختم. سیاه باد، شمال، نسیم توفان، مغربی، و همه بادها را می‌شناختم. چه بادهایی که مثل رؤیاهایی عجیب نیامدند و از روی پتویم نگذشتند. خوابم سبک است. دم صبح بود. سر و صدایی شد. مثل اینکه یکی رفته بود روی درخت توت. حتماً ترسیده بودم. چون جیک نزدم. در همین وقت شبی روی پنجره پیدا شد. خودش بود. به آرامی پرید توی اتاق. وقتی از جلو تخت‌خواب من رد می‌شد، خودم را زدم به خواب. گنج‌ها را به هم ریخت. بسته را باز کرد و ولو کرد تو اتاق. من انگار نه‌انگار که خبری هست. راستش را بخواهید، باین جراتی که از خود نشان داده بود، اگر تمام انبار را خالی می‌کرد، صدایم را در نمی‌آوردم. ممکن بود فردا ارباب بگوید:

«مردیکه، مگه خاک مرده روت پاشیده بودن؟» و بایک اردنگی از کارخانه بیرونم کند. اما هیچ اشکالی نداشت. حاضر نبودم صدایی در بیاورم. بعد او همانطور که آمده بود تو، به آرامی پرید توی پنجره و رفت روی درخت توت. سر و صدای شکستن شاخه‌ای بلند شد. پرت شده بود. وقتی که خودم را رساندم پائین، دربان و چند نفر دیگر بالای سرش بودند.

داشت می‌مرد. مشتش را، که محکم گره کرده بود، دربان به‌سختی باز کرد. از میان مشتش یک دستمال حریر، مثل فواره‌ای جوشید و بیرون زد. بله... حریر خالص اینطور است. هر چه قدر می‌خواهی تو مشتت فشارش بده و مچاله‌اش کن، اما همینکه مشتت را باز کنی، مثل فواره‌ای از کف دستت می‌جوشد.

راستی را ظالمانه‌تر از این نمی‌توان یافت، که
نسلی را به هزار نیرنگ از همه مظاهر فرهنگ به
دور داشت و بعد درست به گناه بی‌فرهنگی بر او
تاخت و تازیانه‌اش زد...

اقتراح درباره تاریخ ایران

پس از انقلاب، تاریخ ایران تا حدودی مورد بی‌مهری قرار گرفته است، که البته نشانه خشم به حق مردم از نقش طاغوتها در گذشته پر از رنج و بار این مرز و بوم است. از همه صاحب‌منظران می‌خواهیم در نخستین اقتراح «فردای ایران» نظر خود را درباره تاریخ در اختیار مآقرار دهند. فردای ایران علیرغم خط مشی که برای خود برگزیده است و خود را مسئول هر آنچه به چاپ می‌رساند می‌داند، تنها از این روی که در این زمینه نظرهای برداشت‌های گوناگونی می‌تواند وجود داشته باشد، نظریه صاحب‌منظران درباره تاریخ ایران را چاپ می‌کند. بدیهی است آنچه در این زمینه چاپ می‌شود الزاماً نظر شورای نویسندگان «فردای ایران» نمی‌تواند باشد.

تاریخ، عرصه‌ای است که نه می‌توان از آن گذشت و نه می‌توان به آن پرداخت. گذشتن از آن، بر کوردلی و بی‌مایگی می‌افزاید و پرداختن به آن، دانش و جهان‌بینی و انصاف و شجاعت می‌خواهد. این را هم بگویم که اکثر آن چه به نام تاریخ داریم، در حد گذشتن از تاریخ و کنار زدن آن است و این تازه به شرطی است که در نقل‌روایت‌ها، دغلی به کار نرفته باشد و سندها و مدرک‌های درجه سوم و چهارم، بریده بریده و به قصدی خاص، پهلوی هم چیده نشده باشد.

وقتی تاریخ بشر را ورق می‌زنیم چه می‌بینیم؟ صحنه‌ای خون‌آلود و پر از جور و ستم. که بر سراسر این سده‌ها و هزاره‌ها گسترده است. انسان‌ها روبه‌روی هم ایستاده‌اند، زمانی با نیزه و تیر و کمان و زمانی با بمب‌اتمی و نوترونی، گاه یکی یکی و زمانی میلیون‌ها، یکدیگر را نابود می‌کنند. نام قهرمانان این داستان‌های پرانده، متفاوت و رنگارنگ است، ولی نیت‌ها هماهنگ و همگون. چه تفاوتی دارد که تاریخ نرون و چنگیز و شاه‌عباس را بخوانید سرگذشت هیتلر و ترومن و نیکسون و پینوشه را؟ همه‌جا، انسان و انسانیت است که قربانی می‌شود. تفاوت شیوه‌ها، چه مشکلی را می‌تواند حل کند؟ کدام دوران را به یاد دارید که زندان‌ها پر از آدم نباشد؟ چه زمانی را می‌توانید نام ببرید که شمشیر و داروگلوله و بمب، بی‌رونق مانده باشد؟ مگر فرق دارد که «جرم» و «اتهام» چی باشد: «انحراف سیاسی»، «جنایت»، «خیانت»، «بی‌ناموسی»، «عدم تمکین»، «العناد» و... این انسان است که همه‌جا، قربانی می‌شود، قربانی انسان و انسان‌های دیگر. تاریخ گذشته انسان، پر است از بیداد و عصیان علیه بیداد. همه‌جا و همیشه، برد با بیداد و اندوه و ستم بیشتر برای انسان‌ها. انوشیروان، دهقانان عصیان‌گر را تا گردن در خاک کرد، چنگیز شهرها را به آب بست، نادرشاه از سر آدم‌ها، مناره‌های بزرگ

برپا کرد. هیتلر آدم‌ها را به کوره «آدم‌سوزی» سپرد، کندی و نیکسون آب‌ها و جنگل‌ها و شهرها و روستاهای ویتنام را با بمب شیمیائی مسموم و با بمب ویران‌گر، ویران کرد، پیموشه میدان‌های ورزشی را به قتل‌گاه ده‌ها هزار مردم شیلی تبدیل کرد، نیروهای اهریمنی محمدرضا مردان و زنان نمازگزار میدان ژاله را به گلوله بست و...

اگر تاریخ بدین گونه بررسی شود، جز یأس و اندوه، چه چیزی را عاید ما می‌کند؟ این انسان رنج‌کشیده، در کجای این تاریخ می‌تواند امید به رستگاری خود را بیابد؟ چگونه می‌تواند امید داشته باشد که روزی به انسانیت می‌رسد و دست‌کم، فرزندان او، دنیائی را خواهند دید که در آن نه «قانون جنگل»، بلکه فضیلت و کار و حرمت انسانی حکومت می‌کند؟

تاریخ، تنها و تنها، زمانی امیدبخش و راهنمای انسان ستم‌دیده می‌شود که با جهان-بینی علمی مورد بررسی قرار گرفته باشد. تنها ماتریالیسم تاریخی است که می‌تواند در میان این انبوه حوادث اندوه‌بار و خون‌آلود، خط پیشرفت بشریت را ترسیم کند و آیندهٔ پرسعادت آن را نشان دهد.

می‌توان همچون برخی صاحبان فرهنگ گذشته، سر به زیر خرقة فرو برد، در زیر زمین خانقاه بست نشست، به تفکرات ذهنی و عرفانی پرداخت و از این راه، در جست و جوی مسکنی برغم روزگار بود. می‌توان برآشفته، شمشیر به دست گرفت، خود را به آب و آتش زد و به نام مبارزه با ستم، خود را نابود و زنجیرهای ستم را محکم‌تر کرد. می‌توان دل به آینده‌ای ناآشنا و لاهوتی سپرد و به امید آن، از این جهان و هر چه در اوست، صرف‌نظر کرد. می‌توان لحظه را غنیمت شمرد و تا می‌توان از آن چه در دسترس و موجود است لذت برد و به فلسفهٔ «دنیا پس مرگ من چه آب، و چه سراب» دل سپرد. می‌توان...

ولی هیچ کدام از این‌ها، واقعیت را تغییر نمی‌دهد. واقعیت چیزی جز این نیست که همهٔ این درد و رنج‌ها را، سرانجامی و پایانی است و ما جز با شناخت این واقعیت و جز با درک درست حرکت تاریخ، نمی‌توانیم در تحول آن نقشی داشته باشیم. درست است. باید تاریخ را از نو ساخت. ولی پیش از آن که به فکر تطبیق سندها با یکدیگر و جست‌وجوی سندهای تازه باشیم، باید خود را به دانش تاریخ‌نویسی و به جهان‌بینی علمی، مجهز کنیم؛ وگرنه، جای هیچ‌کدام از این سندها و حادثه‌ها را در پویهٔ تاریخ پیدانخواهیم کرد و آنچه که عرضه می‌کنیم، جز روایتی و داستانی بی‌سروته نخواهد بود.

پرویز شهرباری

سخنی کوتاه در باره

«یان هوس» نوشته

پرویز شهریاری

«... ادیان کهن، دیگر توان آن را نداشتند که توده‌ها را مطیع سازند. تعالیم دین مسیح، که رنجبران را از هرگونه مبارزه اجتماعی باز می‌داشت، به بهترین وجهی به منافع طبقه برده‌دار خدمت می‌کرد...» (۱)

از زمانی که تاجی از خار بر سر عیسی نهاده شد، و ناله‌های او بر فراز تپه «جلجتا» در فضایی که اندوه مرگ در آن موج می‌زد پنهان شد، نشانه‌هایی از انحراف و خروج از مسیحیت نیز به چشم آمد.

توده محروم و درمانده‌ای که درمان زخمها و رنج‌های خویش را در گرویدن به مسیح یافته و پاک و صادقانه آنرا پذیرفته بود، می‌دید که آیین انجیل رفته رفته به گونه‌ای تغییر رنگ خواهد داد که حق حیات را نیز از او خواهد ستانند. بدین گونه پس از گذشت دو قرن از پیدایی مسیحیت، آیینی که محرومان را نوید برابری و برادری میداد، و ندایش این بود که همه بدست عیسی مسیح نجات خواهند یافت، مانند هرچیز دیگری که به زیان طبقات حاکم باشد. محو و مسخ گردید... باگذر زمان، برده‌داران امپراطوری روم بدین کشف دست می‌یازند، که می‌توان از این مذهب برای ساکت کردن افراد

شورش‌ی و طغیانگر جامعه سود برد و چنین نیز می‌گردد. به قول کری ولف:

«... تعالیم انجیل در مورد عدم مقاومت در برابری بدی و تبلیغ انتظار غیرفعالانه در راه ظهور دوم مسیح تمام «خستگان و گرانباران» را مجبور می‌کرد بی‌آنکه دست از پا خطا کنند وضع اسفانگیز خود را تحمل نمایند» (۲)

جنگ قدرت ادامه دارد. از یک سو فئودال‌ها و از سوی دیگر آنانی که مدعی تبلیغ دین عیسی مسیح هستند. این درگیری و کشمکش ادامه می‌یابد و اندک اندک آشکار می‌گردد که مردان کلیسا در این نبرد نیز فائق آمده‌اند. به نام مسیحی‌که ندای برابری سر داده، بر خلقی مسلط شدن، و قدرت بخشیدن به فردی که خود را جانشین «پطرس حواری» میدانند. همانقدر ثروت و مال دنیا بر مقوم «پاپ» می‌ریزد که برای دیگر ملاکین و ظالمان. در این مسند برای حفظ آنچه که از آن مردان کلیساست می‌توان به گونه‌ای کشت و ظلم کرد، که هیچ کسی را یارای اعتراض و قیام نباشد...

شهریاری می‌نویسد:

«... کلیسای کاتولیک، لوح - هایی تهیه کرده بود و آن‌ها را به مردم می‌فروخت. هرکس به این لوح‌ها دست می‌یافت، گناهانش بخشیده

۱- زمینه تکامل اجتماعی - نویسندگان: میتروپولسکی - زوبرتیسکی کرف، صفحه ۱۷۰.

۲- درباره مفهوم انجیل‌ها - کری ولف - ترجمه محمد قاضی، ص ۱۱۴.

کلیسا را، و قهرمان جنبش انقلابی هوسی و یکی از رهبران قیام برضد کلیسای ارتجاعی و سران مال‌اندوز آنرا به شیوایی و دقت تمام می‌شناساند.

باید این اثر پرویز شهریاری را ارج نهاد و در معرفی‌اش کوشید، چنانکه می‌نماید. مؤلف، این رساله پرمحتوی را از هیچ پدید آورده است و این میرساند که در منابع فارسی کمتر می‌توان مطالبی راجع به «یان هوس» یافت. و یا هیچ. و همین امر براعتبار کار پرویز شهریاری می‌افزاید. اثر شهریاری بیشتر از اینکه یک اثر علمی - تاریخی باشد، نشانی است از شور و عشق مؤلف به رستاخیزهای مردمی و رهایی - بخش. رها شده‌های طول تاریخ را، یکی پس از دیگری، باید شناخت و از مشکلات راههای پیموده آنها، برای دشواری‌های راههای ناپیموده استفاده برد.

فایده دیگر اثر شهریاری این است که اگر عشقی به زحمتکشان داری و اگر آشنایی با آزمایش‌های گذشتگان را لازم می‌شماری، می‌توانی به هر ترتیب، که شده است، نقبی به دل نهضت‌های آنها بزنی... نه تنها از شهریاری، که نشان داده است، که از عهده این کار خوب برمی‌آید، از دیگران نیز انتظار داریم، که در شناساندن نهضت‌های مردمی بکوشند...

کاوه گوه‌رین

این نیرنگ‌ها و فریب کاری‌هاو تحمیق توده نمی‌توانست دیری بیانجامد. آگاهانی پدید آمدند که با اعتراض و افشاگری‌های خویش در ترکیب جسمانی کلیسا و آیین مسیحیت تزلزل‌هایی افکندند.

بدین منظور بود که کلیساتصمیم گرفت درمقابل آنهایی که به مذهب مسیح شک می‌ورزند و می‌خواهند علم عصیان برافرازند، دستگامی را پدید آرد که با آنان به جنگ برخیزد... و چنین شد که (انکیزیسیون) یا دستگاه تفتیش عقاید به وجود آمد. جنایاتی که این دستگاه در طول سالیان پیدایی خویش انجام داد، خارج از تصور و بیان ماست. در محکمه‌هایی که آنان بوجود آوردند ده هزار انسان شکنجه و سوزانده شد. درحالیکه مدعیان دروغین اجرای احکام انجیل فریاد می‌زدند: «آری، همه را بکشید. خدا بندگان خوب خود را بازخواهد شناخت...!»

«یان هوس» نه تنها اولین، که آخرین قربانی انکیزیسیون هم نبود. چه تن‌های شریفی که به دست درخیمان مدعی برابری انسان‌ها سوزانده نشد. و چه افکار انسانی و والایی که در تاریکی جهل و دروغ دفن نگردید...

و چنین است که «شهریاری» ریاضی دان قلم برمی‌گیرد. و یکی از ناشناخته‌ترین قربانیان دستگاه

شعر نسل انقلاب

همراه قافله / دفتر شعر کاوه گوه‌رین

شعر نسل انقلاب، یکی از فصل‌های قاطع و بالنده نمود و نهاد خود را طی می‌کند. این فصل که ساختار خست‌های نخستینش از اندیشه و دست‌نظم شاعرانی چون - سیاوش کسرای جانشیمیه گرفته و می‌گیرد، همواره توانسته است به حول و حوشی برتر و نیکوتر و مؤثرتر بپردازد. و با تأثیر اجتماعی، سیاسی، فرهنگی خود در روند ویژه‌ای به ساخت دنیای تازه‌تری قد علم کند.

عمده‌ترین و گویاترین موضوع شعر نسل انقلاب، همواره در اینسوی و آنسوی و یا از دل سفارش‌های اجتماعی که از متن وقایع زیستی نشأت می‌گیرد، برخاسته است.

در مسیر تکامل این زبان تازه کشف شده، مبارزه‌ای میان کهنه و نو پدید آمده است، یعنی فصل‌زبان شاعران بورژوازی و سایه نشینانش گذشت و با حضور و ظهور شاعران جوان و مستعد، راه زبان دیگری جای آن ناله‌ها و آیه‌های یاس‌آلود را پر کرد، و این تغییر و تحول تازه، دقیقاً ناشی از همان تضادهای طبقاتی و سرانجام زیر و زبر شدن سیستم گذشته و پیمایش راهی دیگر است.

باری در جوار دگرگونی‌های ویژه انقلاب که از سال‌های پیشتر به این سوی رشد تکاملی خود را به جلوه در

می‌آورد، آرام آرام دست و دل ادب پویای این نسل، بارورتر شد و در سایه آگاهی مردم، شعر توده‌ای در معرض سود و سواد تفکر جامعه قرار گرفت.

و از همین جاست که چون پیچیدگی دم افزون جریان پویای هستی، در حال تغییر است، شعر نیز چونان جریانی ویژه، راه خود را در کنار این بودن‌ها و شدن‌ها طی می‌کند.

باری با همین اشاره اندک، سری به اندیشه‌های شاعرانه شاعری از همین نسل می‌زنیم، دفتر شعر «همراه قافله» سروده کاوه گوه‌رین: البته از این دست جزوه‌ها به کرات نشر یافته است که گل‌گل از این خیل علاقه‌مند می‌توان عاشقان صدیق (هرچند هم که تازه‌کار و ناپخته) را انگشت نهاد که در چه حدی از تجربه، قدم جان رنجه می‌کنند.

تاریخ سرایش شعرهای این دفتر مربوط می‌شود به سالهای ۵۵ تا ۵۹ که البته خط رشد معماری کلام و همجوشی واژه‌ها و ترکیب زیبایی، بیانگر عبور اندیشه‌ای شاعرانه از ناپختگی بسوی انسجام است.

به اولین شعر این دفتر نگاه می‌کنیم:

«بردوش هر کنیز

بر پشت هر غلام

تصویری گران نشانده‌اند زاربابشان

اندر میان قاب

می‌خنداد او

و اهریمنان شب

می‌فشرند دست‌های او
که آری خورشید فرو خفته به مرداب
و دخترکان سرخ‌پوش
اندر میان لجن کیسو گسترده‌اند.

این همان زبان ، همان زبان
استعاره و ایما و اشارمگونه روشن-
فکرانه است که روزگاری شاعران این
ولایت، جستاری زدند و در آن خلجان
همه سویه، مجرای پدیدار شد تا
همدیگر را از اتفاقات باخبر کنند .
اما از زبان که بگذریم ، نشانه-
های روشنی آشکار می‌شود ، که
بیانگر اینست که تاچه اندازه زیر
نفوذ دیگر شاعران نه نامدار بلکه
نامدار کرده آن میدانگاه‌های متروک
بوده است.

و سر حرف اینست که ای‌کاش
«گوهرین»ها در انسجام و قناعت کلمه
در اینگونه زبان‌ها با جان و دل
بکوشند . چرا که خصیصه بارز این
نوع زبان، همین ایجاز اعجاز‌آور
آنست.

باشد که هرچه بود، گذشت و این
فصل، فصلی‌ست که باید ، شاعران
جوان ما بکوشند تا زبان مردم را
کشف کنند ، نه اینکه بچوند و در
دهان مردم بگذارند. کشاندن زبان مردم
به زبان شعر، برترین و مهمترین وظیفه
شاعر توده‌هاست. شعری که از یکسو
سلاح است و از دیگر سو، تمام‌ابعاد
زیبایش را در خود و با خود به همراه
می‌آورد. مثل آخرین شعر همین دفتر:

بگذار بخوانمت
ای فرزند رنج
و ای توده کار...

بگذار
چشم و چراغ خلق
شکوفه زند در خستگی
امید
تشنگی
تلاش.

سلام بر تو ، ای قامت ایثار
درو بر تو ای همیشه در پیکار.
س. ع. ص.

بر سینه، سنگ‌ها بر سنگ‌ها، نام‌ها

* دفتر شعر یارمحمد اسدیپور

سخن که شکفته شود ، مقدمه‌را
لاجرم ندیده می‌گیرم . اما یقین‌یافته
اینست که «یارمحمد اسدیپور»
توانسته است خود را با نام «شاعر»
که البته حق اوست ، به مردمش -
بشناساند .

«یارمحمد» در غلظت شبانه
روزگاری شکفته شد ، که پژمردن...
مالیاتی نداشت. شکفتن او در فصول
جاری الختنای بود ، اما از خودسرود
تا به وراپی وسیع‌تر رسید و از همین
روست که پرچمدار شاعران ولایت
من (مسجد سلیمان) است.

این شاعر جوان در کنار بی‌تابی-
های هنر پرشورش، بدور از سفارشات
اجتماعی هم باقی نماند و در تنگاتنگ
برخوردهای سیاسی اجتماعی، همگام
با مردمی که او شاعرشان است، به

مقابله علیه استبداد قلم زد و قدم برداشت و این کشته که امروزش... یله در این پهناست، دسترنج اضطرابها و غمها و غمخواریهای اجتماعی اوست. و با همین کلام، جان سخن را در جان آخرین باغ بهارانۀ شعرش می‌دمیم تا ترانه‌های کوچکش را آرام آرام در این وانفسا زمزمه کنیم:

«سرودن

ملال شگفتی ست!

از دوران من

و هیچ استخوانی نیاسود،

مگر آنگاه که سنگ بر سینه نشیند

به نام» (ص آغاز)

گذر کوناعی از گذاری عمیق است که خود حدیث رنج و تقدیر مردم ماست. مردمی که در شهر بی‌خیابان می‌بالند و آغشته دودکوره و قاچاق و زرد زخم و طغیان و قیام و انقلاب‌اند. مردمی که تقدیر بی‌ترحم را در پیش و دشنام امپریالیزم خسته را در پشت سر دارند. مردمی که بر جنگل بی‌بهار شکفته می‌شوند و بر درختان بی‌ریشه... میوه می‌آورند. اینگونه است رنجی که از اعماق برمی‌خیزد و برای مردم ما سروده می‌شود. همین مردمی که سرانجام با حنجره‌های خونین می‌خوانند و چون ازیا درآیند، در فشی بلند به کف دارند.

شعرهای این دفتر، اغلب در سال‌های جشنواره و جنون حکومت پیشین - سروده شده‌اند و سخن همه این بود و اینست که: «سواران نباید

ایستاده باشند هنگامی که حادثه
اختار می‌شود».

در شعر تازه‌تری از این دفتر اندک می‌خوانیم: «توقف همیشه تسلیم‌ست». و بدنبال آن:

«تو!

ای دریده نای

کشنده‌ی مظلومان!

آنگاه که من

شرم برآمده‌یی بودم

در سکوت خانه‌ات،

جدی‌ترین سخن تو

چرخاندن یک کلید بود». (ص ۱۹)

در نخستین نگاه، کلمه «من»

چشم را می‌زند. و این سؤال پیش

می‌آید که یعنی کسی که نزدیک به

پانزده سال در کار شعر و غم مردم،

پخته و سوخته شده است، آیا هنوز

دچار همان نالین‌های خصوصی و

روشنفکرانه است؟

اما جواب اینست که: نه! این

«من»، من نوعی‌ست. «ما»ست. و نه

مگر اینکه عمری‌ست که آسمان

خودمان، چتر سرمان نبوده است.

«من عشق را

نادان آمدم

در سال‌هایی که

دل

چونان درخت کوچکی

می‌روبیید». (ص ۲۵)

و این حرف بسیاریان است.

بسیارانی که در هیچ برهه از تاریخ،

از رخت عزا فارغ نشده‌اند و افسردگی

جزء لاینفک دم و بازدمهای این

زیستن پرهولشان شده است.

مردم می‌خواهند که آفتاب عشق
و انسان و شادمانی و امید و رشد و
تحول و صلح و سعادت پیراهنش
باشد، آسمان را داشته باشند،
حتی نه لاجوردی‌اش، بلکه همان
کهنه کرباس بی‌رنگ پائیز
خورده‌اش را.

اسدیور جوان در کشاکش دشمن
مردم، رود رو ایستاده و به سهم
قلمش ... با سنگین‌ترین وزن لبه
سخن را حواله چشمان هیزشان کرده
و سروده است:

«راهی بدل نمی‌جوید

آنکه دهانش زیبا نیست!»

(ص بیست و هشت)

یا:

«هیچ صبحی نیست

که آسان و بی‌زخم

گذر کند.» (ص بیست و هشت)

و در امتداد همین خون‌خطابه

کوتاه، می‌گوید:

«سرانجام انسان خواهد دانست،
گام‌های شگفت برمی‌دارد، و بر ماه
های پریشان دیگر عطسه‌ای نخواهد
روئید».

و این، همان جان کلام شاعران
«موج ناب» است که بانی و پرچمدار
آنان ... با اولین دفتر شعر خود
«بر سینه، سنگها... برسنگها،
نام‌ها» توانسته است آن سد هفر
کلیشه‌ای را شکسته و راهی و نقبی
بسوی دریافتن «سفارش‌های
اجتماعی» بیابد و بزند. با این امید
که همه شاعران جوان ما که عمری
زیر پوسته ضخیم «فرم» همه‌تعهدات
اجتماعی و مردمی خود را به مفت
قربانی کرده و یا می‌کنند، اینکبار
دلی به دریا زده و از خصم ببرند و
به خلق ببیوندند.

س.ع.ص. - تهران ۱۳۶۰

... نقل است که شیخ شبی از گورستان می‌آمد. جوانی از بزرگ زادگان
بسطام بربطی می‌زد. چون نزدیک شیخ رسید، شیخ گفت: «لا حول و لا قوة الا بالله».
جوان بربط بر سر شیخ زد و هر دو بشکست. شیخ با زوایه آمد و
علی‌الصباح بهای بربط به دست خادم با طبقی حلوا پیش آن جوان فرستاد و عذر
خواست و گفت: «او را بگوی که: بایزید عذر می‌خواهد و می‌گوید که دوش آن بربط
در سر ما شکستی، این قراضه بستان و دیگری را بخر. و این حلوا بخورتا غصه
شکستگی و تلخی آن از دلت برود». چون جوان حال چنان دید، بیاهد و در پای
شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست. و چند جوان دگر با او موافقت کردند به
برکت اخلاق شیخ ...

شیخ عطار

ایستاده باشند هنگامی که حادثه
اخطار می‌شود».

در شعر تازه‌تری از این دفتر
اندک می‌خوانیم: «توقف همیشه
تسلیم‌ست». و بدنبال آن:

«تو!
ای دریده‌نای
کشنده‌ی مظلومان!
آنگاه که من

شرم برآمده‌یی بودم
در سکوت خانه‌ات،
جدی‌ترین سخن تو

چرخاندن یک کلید بود». (ص ۱۹)

در نخستین نگاه، کلمه «من»
چشم را می‌زند. و این سؤال پیش
می‌آید که یعنی کسی که نزدیک به
پانزده سال در کار شعر و غم مردم،
پخته و سوخته شده است، آیا هنوز
دچار همان نالین‌های خصوصی و
روشنفکرانه است؟

اما جواب اینست که: نه! این
«من»، من نوعی‌ست. «ما»ست. و نه
مگر اینکه عمری‌ست که آسمان
خودمان، چتر سرمان نبوده است.
«من عشق را
نادان آمدم

در سال‌هایی که
دل

چونان درخت کوچکی

می‌روبیید». (ص ۲۵)

و این حرف بسیاران است.
بسیارانی که در هیچ برهه از تاریخ،
از رخت عزا فارغ نشده‌اند و افسردگی
جزء لاینفک دم و بازدم‌های این
زیستن پرهولشان شده است.

مقابله علیه استبداد قلم زد و قدم
برداشت و این کشته که امروزش...
یله در این پهناست، دسترنج
اضطراب‌ها و غم‌ها و غمخواری‌های
اجتماعی اوست. و با همین کلام،
جان سخن را در جان آخرین باغ
بهارانه شعرش می‌دمیم تا ترانه‌های
کوچکش را آرام آرام در این وانفسا
زمزمه کنیم:

«سرودن

ملال شگفتی‌ست!

از دوران من

و هیچ استخوانی نیاسود،

مگر آنگاه که سنگ بر سینه نشیند
به‌نام» (ص آغاز)

گذر کوتاهی از گذاری عمیق
است که خود حدیث رنج و تقدیر
مردم ماست. مردمی که در شهر
بی‌خیابان می‌بالند و آغشته دودکوره
و قاچاق و زرد زخم و طغیان و قیام
و انقلاب‌اند. مردمی که تقدیری‌ترحم
را درپیش و دشنام امپریالیزم‌خسته
را در پشت سر دارند. مردمی که بر
جنگل بی‌بهار شکفته می‌شوند و بر
درختان بی‌ریشه... میوه می‌آورند.
اینگونه است رنجی که از اعماق
برمی‌خیزد و برای مردم ما سروده
می‌شود. همین مردمی که سرانجام
با حنجره‌های خونین می‌خوانند و
چون ازیا درآیند، درفشی بلند به
کف دارند.

شعرهای این دفتر، اغلب در
سال‌های جشنواره و جنون حکومت
پیشین - سروده شده‌اند و سخن‌همه‌این
بود و اینست که: «سواران نباید

مردم می‌خواهند که آفتاب عشق
و انسان و شادمانی و امید و رشد و
تحول و صلح و سعادت پیراهنشان
باشد، آسمان را داشته باشند،
حتی نه لاجوردی‌اش، بلکه همان
کهنه کرباس بی‌رنگ پائیز
خورده‌اش را.

اسدیور جوان در کشاکش دشمن
مردم، رود رو ایستاده و به سهم
قلمش ... با سنگین‌ترین وزن لبه
سخن را حواله چشمان هیزشان کرده
و سروده است:

«راعی بدل نمی‌جوید

آنکه دهانش زیبا نیست!»

(ص بیست و هشت)

یا:

«هیچ صبحی نیست

که آسمان و بی‌زخم

گذر کند.» (ص بیست و هشت)

و در امتداد همین خون‌خطابه

کوتاه، می‌گوید:

«سرانجام انسان خواهد دانست،
گام‌های شگفت برمی‌دارد، و بر ماه-
مای پریشان دیگر عطسه‌ای نخواهد
روئید».

و این، همان جان کلام شاعران
«موج ناب» است که بانی و پرچمدار
آنان ... با اولین دفتر شعر خود
«بر سینه، سنگ‌ها... برسنگها،
نام‌ها» توانسته است آن سد هفر
کلیشه‌ای را شکسته و راهی و نقبی
بسوی دریافتن «سفارش‌های
اجتماعی» بیابد و بزند. با این امید
که همه شاعران جوان ما که عمری
زیر پوسته ضخیم «فرم» همه‌تعهدات
اجتماعی و مردمی خود را به مفت
قربانی کرده و یا می‌کنند، اینکبار
دلی به دریا زده و از خصم ببرند و
به خلق ببیوندند.

س.ع.ص. - تهران ۱۳۶۰

... نقل است که شیخ شبی از گورستان می‌آمد. جوانی از بزرگ زادگان
بسطام بربطی می‌زد. چون نزدیک شیخ رسید، شیخ گفت: «لا حول و لا قوة الا بالله».
جوان بربط بر سر شیخ زد و هر دو بشکست. شیخ با زوایه آمد و
علی‌الصباح بهای بربط به دست خادم با طبقی حلوا پیش آن جوان فرستاد و عذر
خواست و گفت: «او را بگوی که: بایزید عذر می‌خواهد و می‌گوید که دوش آن بربط
در سر ما شکستی، این قراضه بستان و دیگری را بخر. و این حلوا بخورتا غصه
شکستی و تلخی آن از دلت برود». چون جوان حال چنان دید، بیاهد و در پای
شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست. و چند جوان دگر با او موافقت کردند به
برکت اخلاق شیخ ...

شیخ عطار

آن دشنه‌ی نهفته ...

نگاهی به یک شعر از سیاوش کسرایی

« اسیر »

اینک آغازی دیگر
 با برادری
 با پرستاری
 خون کارگر در زگ پیشه‌ور
 و پیکر مذهبی برشانه دانشجو
 و جبهه زنان در پناه مردان پارسا
 «از شعر مصب»

به گاه آزادی زندانیان سیاسی او
 آنجاست. با آتش و غسل دیدار می-
 کند. و از زبان پیرزن مراغه‌ای سخن
 می‌گوید. زمانی دیگر در بهشت -
 زهر است و در هوای ترس از باران،
 برادرش را که برادر همه خلق است،
 می‌بیند که فراز گورش ایستاده، قد
 کشیده و دشت‌ها برافراشته. وقتی که
 باز می‌گردد، نیرویی دیگر در خود
 دمیده دارد:

اینک بترسید از من
 که من
 با سپاه رفتگان آمده‌ام.
 با جوش خون شهیدان.
 آری بترسید از من.

تولستوی می‌گوید:
 «هنر یکی از ده وسیله ترقی بشر است.
 انبسان از راه کلمات و بهیاری نقوش
 هنر، احساسات خود را با همه آدمیان
 در میان می‌گذارد و این سخن نه فقط
 درباره حال، بلکه گذشته و آینده نیز
 صادق است...» *

«سیاوش کسرایی» شاعر نام‌آور
 روزگار ما براستی هنرمندی است که
 هنر و فکر خویش را از راه کلمات به
 توده منتقل می‌کند و سخنانی را بر زبان
 می‌آورد که حرف زمانه است. او با
 کلمات خویش لحظات تاریخ کشورش
 را ثبت می‌کند و به نقد می‌کشد.

او کسی است در زمانی که حتی
 نامش مباد «آرش» را سرود و شاعر-
 نمایانی را که خیلی بودند و در مطبخ
 دژخیم می‌لولیدند به زوزه واداشت...
 او به‌گاه انقلاب پایه‌پای آن آمد.
 در مردم بود و با مردم. از میان
 صفوف تظاهرکنندگان قدمی بر می-
 داشت و نظاره می‌کرد. به زبان می-
 آورد و کاغذ را می‌آراست:

* هنر چیست؟ ترجمه‌ی کاوه دهگان. انتشارات امیرکبیر.

که من با نیروی مرگ.

به جنگ شما بازگشته‌ام...

(بهشت زهرا)

بعد از پیروزی انقلاب، شعر او جوان‌تر می‌شود. شادی از پیروزی خلق، در سروده‌هایش زبانه می‌کشد. طلوع دوباره‌ای را نوید می‌دهد. کج-رایی‌ها را نمی‌پسندد. او نیز می-خواهد که «کرد» سرود دوست‌داشتن را به زبان خویش بسراید. اما از جنگی که مادران هر دو سو را به زاری می‌افکند. همگان را برحذر می‌دارد:

آتش را خاموش کنیم

تفنگ‌ها را کنار بگذاریم

خانه‌ها را از کینه و دشمنی بروبیم

در گفت و گو را بسته‌اند.

از دریچه آشنایی به دیدار بشتابیم

«آشتی»

«سیاوش» شاعر اکنون و همیشه

است. به هنگام اشغال لانه جاسوسی

به غول سرمایه می‌گوید:

آری نگاه کن

که ستارگان می‌گریزند

چه آفتاب برمی‌آید.

«آمریکا، آمریکا»

او همگام با انقلاب و خلق پیش

می‌رود. اما زمانی می‌رسد که از

ره‌گم‌کردگانی جويا شود:

کجا می‌برندت. کجا می‌روی؟

نگر. تا مبادا. خطا می‌روی...

«کجا می‌روی»

و امروز روزی است که «اسیر» را

می‌خوانیم. شعری که اوج خلاقیت و

روشن بینی سیاوش را به بارزترین گونه به ما می‌نماید. حسن این سروده فقط از ظریف‌نگری شاعر و استادی در تراش و برش کلمات و بازسازی فضایی متفاوت از آنچه در ادبیات امروز ایران وجود دارد، خلاصه نمی‌شود. او درد را می‌شناسد و در سطر سطر شعر خویش با آن پنجه در پنجه می‌افکند:

کسی در انتظار او نبود

دلی برای او نمی‌تپید.

نگاه هیچکس به خوشدلی به‌روی

او نمی‌نشست

هراس خورده بود و مات

درون حلقه نگاه‌های ناشناس،

بی‌پناه.

«اسیر» افسرده و مات در میان

جمعی که برای کشتن‌شان آمده،

ایستاده است و می‌بیند که از هیچ

نگاهی، نور مهربانی بر او نمی‌تراود:

هوای سرد، سوز، می‌خلید

زپاره‌های جامه‌اش، به جان او

و دشنه‌ای نهفته می‌برید

تکه، تکه، تکه از توان او

این دشنه نهفته چیزی جز تفکر

و اندیشه آدمی نیست. اسیر اکنون

کشف کرده که برای چه اینجا است.

برای که می‌جنگد... که خلقی را در

بند کند و فریاد حق‌طلبانه‌اش را در

سیاهی خاک مدفون سازد:

هنوز نارسیده، کال بود.

جوانکی هنوز خردسال بود

به او نگاه می‌کنم

به من نگاه می‌کند

و هر دو آه می‌کشیم...

نگاه شاعر و انسان در بند و آن
آهی که از سینه هر دو برمی آید گویای
بسیاری نگفته‌هاست. و نشانه تحول
فکری (اسیر) و شرم از اینکه چرا
برای کشتن برادر خویش آمده است.
شاعر هشیارانه و با غمی نهفته در
صدا می‌گوید:

چه دشمنی میان ماست؟
عدوی راستین ما
همان یگانه غول سودورز
که در کمین توده‌هاست...

بینوا برادرم، در این رزم آبا
فراموشکار نشده‌ای؟ خصم مشترک
ما همانی ست که در سرزمین من
ستارگان از پرچمش گریختند. چرا که
آفتاب برآمده بود...

اسیر بینوا، برادری غریب مانده و
گم است.

رها و بسته. هرچه هست.
یکی زخیل بی‌شمار مردم است...
شاعر نه تنها بر آن اسیر دل می-
سوزاند، که رهایش را نیز می‌بخشاید.
و بر این امید می‌ماند که رها و بسته
بدانند. اینجا زمانی دل‌ها برایشان
خواهد تپید که رو در روی کسی
بایستند که آتش جنگ را فروخته و
آنان را به سان هیز می برای هر-
چه شعله‌ورتر شدن آن به‌کار گرفته

است...

★

شعرهایی نظیر «اسیر» در ادبیات
دیگر خلق‌های جهان کم نیست. چرا
که متجاوز همیشه بوده و نیز کسانی
که ناآگاهانه به جنگی گسیل می-
شوند...

برای نمونه شعر «سرباز ایتالیایی»
سروده میخائیل سوتلف با کاستی-
هایی همان «اسیر» سیاوش را به‌یاد
می‌آورد:

جوانی سیه مو از مردم «ناپل»
در روسیه از جنگ چه‌گردید بهرت؟
چرا نخواستی خوش باشی آنجا
کنار خلیج معروف شهرت...؟
و در جایی دیگر از همان اثر
«سوتلف» می‌سراید:

نه‌ترا آوردند اینجا با قطار
تا مستعمره‌سازی در این سرزمین
تاصلیب کوچک خانوادگی
برگور توشود. صلیب سنگین... *
با اطمینان تمام می‌توان گفت که
«اسیر» نیز یکی دیگر از کارهای
کسرایستی است که به قافله آثار انسان
دوستانه او می‌پیوندد. و صفحه
درخشان دیگری بر کارنامه سروده‌های
مردمی او می‌افزاید.
کلام او سرشارتر باد...

* ترانه‌های گزین - ترجمه‌ی پرویز، انتشارات پروگرس - مسکو.

۲
شماره

چستا

TCHISSTA

مهر ماه ۶۰

همکاران این شماره:

جهانگیر اشیدری

مهر داد بهار

علی اکبر جعفری

پرویز رجبی

غلامحسین رضانژاد

پرویز شهریاری

مژده شهریاری

س.ع. صالحی

غلامحسین صدقی افشار

نازی عظیمی

پرویز ملک پور

منتشر شد

چاپخانه رامین: خیابان جمهوری اسلامی، کوچه نوبهار، شماره ۲۰ تلفن ۶۷۸۵۸۱

ملک‌خالد، شاه عربستان بخواند!

عید سعید قربان است

چراغها را سواد افروختن بیاموزید!
کوچه‌ها را همه حجله‌بندان کنید!
بر سردر هر خانه‌ای بنویسید:

امشب

شب عروسی محبوبترین ستاره از سلسله عاشقان زمین است.
به... به!

خطبه خون را رساتر از این نمی‌توان سرود!

دست،

دست،

دست در دست،

دست بزنید...

ای گرسنگان روی زمین!

عید سعید قربان است.

او را مگر ندیدید، که به قربانگاه عقیده می‌برند تا رستگارش کنند.

آه ای اسماعیل،

اسماعیل،

اسماعیل!

ای گلوی بریده باستانی!

دیدی این وعده را که دشنه در دست پدر نبود!

این وعده را

تو دیدی و

کوته نیامدی.

به... به! عروسی خونت مبارک باد...

که تو خطبه عقد را ناشنیده، سرودی:

بکشید ما را!

ما اینگونه مرگ‌ها را ستانده‌ایم.

ما قربانیان اعیان سیاه و سرمایه‌ایم.

باشد... ای حاجیان کعبه خلق!

عید سعیدتان مبارک باد.

ملک‌خالد، شاه عربستان بخواند!

عید سعید قربان است

چراغها را سواد افروختن بیاموزید!
کوچه‌ها را همه حجله‌بندان کنید!
بر سردر هر خانه‌ای بنویسید:
امشب

شب عروسی محبوبترین ستاره از سلسله عاشقان زمین است.
به... به!

خطبه خون را رساتر از این نمی‌توان سرود!
دست،

دست،

دست در دست،

دست بزنید...

ای گرسنگان روی زمین!

عید سعید قربان است.
او را مگر ندیدید، که به قربانگاه عقیده می‌برند تا رستگارش کنند.
آه ای اسماعیل،
اسماعیل،

اسماعیل!

ای گلوی بریده باستانی!

دیدم این وعده را که دشنه در دست پدر نبود!

این وعده را

تو دیدی و

کوتاه نیامدی.

به... به! عروسی خونت مبارک باد...

که تو خطبه عقد را ناشنیده، سرودی:

بکشید ما را!

ما اینگونه مرگها را ستانده‌ایم.

ما قربانیان اعیان سیاهی و سرمایه‌ایم.

باشد... ای حاجیان کعبه خلق!

عید سعیدتان مبارک باد.

س. ع. صالحی
تهران - عید قربان ۶۰

عید سعید قربان است

چراغها را سواد افروختن بیاموزید!
کوچه‌ها را همه حجله‌بندان کنید!
بر سردر هر خانه‌ای بنویسید:
امشب

شب عروسی محبوبترین ستاره از سلسله عاشقان زمین است.
به... به!

خطبه خون را رساتر از این نمی‌توان سرود!
دست،

دست،

دست در دست،

دست بزنید...

ای گرسنگان روی زمین!

عید سعید قربان است.
او را مگر ندیدید، که به قربانگاه عقیده می‌بردند تا رستگارش کنند.
آه ای اسماعیل،
اسماعیل،

اسماعیل!

ای گلوی بریده باستانی!

دیدي این وعده را که دشنه در دست پدر نبود!
این وعده را

تو دیدی و

کوتاه نیامدی.

به... به! عروسی خونت مبارک باد...

که تو خطبه عقد را ناشنیده، سرودی:

بکشید ما را!

ما اینگونه مرگ‌ها را ستاننده‌ایم.

ما قربانیان اعیاد سیاهی، و سرمایه‌ایم.

باشد... ای حاجیان کعبه خلق!

عید سعیدتان مبارک باد.

This object has been digitised and made available by The University of Manchester Library.

For further information and details about terms of use, see the Library's website -

www.manchester.ac.uk/library/copyright-and-licensing.

قابل توجه کاربران مجازی :

این سند توسط کتابخانه دانشگاه منچستر دیجیتال سازی و عرضه شده.

برای اطلاع بیشتر درباره شرایط استفاده از این منبع الکترونیک، لطفاً به لینک زیر مراجعه فرمایید:

<http://www.manchester.ac.uk/library/copyright-and-licensing>

بر اساس این مقررات، هر نو استفاده از این سند باید با ارجاع مناسبی به کتابخانه دانشگاه منچستر انجام بگیرد.